

دانلود رمان هزارچم  
دانلود رمان های زینب ایلخانی  
رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان اجتماعی

\*\*\*

«بسم الله الرحمن الرحيم»

تاریخ، همیشه بی رحم بوده است...

همیشه تلخ...

همیشه قاتل...

از چنگیزها و اسکندرها می گوید؛

از قتل عام بشریت؛

از جنگ ها، از مرگ، از بی عدالتی...

از بذل و بخشش خاک سرزمین ها...

از جنایات بر سر تاج و تخت....

تاریخ مگر چند کوروش،

امیر کبیر،

کریم خان،

دارد؟!

مگر چند کشیش فداکار چون ولتیاين دارد؟!

برای همین از زنگ تاریخ متنفر بودم...

اما چند سالی است گیر کرده ام زیر سنگینی کتاب قطور تاریخ  
زندگی ام...

میان برگ های کتاب تاریخ، خشکم کردند...

فصل هایش...

آه فصل هایش!

فصل های این کتاب، تکرار مهر و آبان و آذر بود...

فروردینش هیچ وقت نرسید...

زرد بود...

برف هم نداشت...

نه اشتباه نکنید!

از مهر و آبان و آذر های آن سال ها نمی گویم.

از پاییزی که شما می شناسید؛ نمی گویم...

درست مثل همین پاییز های جدید الوقوع!

همین ها که نه باران دارد؛

نه آسمش هوای دو نفره است!

پاییز انفرادی...

پاییزش لعنتی تر از هر پاییزی است...

برگ هایش طلایی نمی‌شوند، زرد می‌شوند.

می‌سوزند؛

خشک می‌شوند؛

و بعد رفتگر یک مشت لاشه برگ، لاشه زندگی؛ جمع می‌کند و  
می‌ریزد داخل همین سطل‌های بزرگ و کریه سیاه سر هر کوچه...

بعد لاشه برگ‌ها بین استخوان مرغ و ماهی و گاه پوشک کثیف  
یک بچه، می‌گندند!

سمی می‌شوند!

اصلاً شاید این آلاینده‌های پاییز‌های جدید، زیر سر همین برگ  
های گندیده باشد!

پاییزی که دود دارد...

خورشیدش از تابستانش لجوج تر می‌تابد اما...

اما آه...

آه از سوز پدر کش هوای بی باران و خشکش،

که چنان به پوستت می‌تازد که حس کنی باید برگ شوی؛

زرد شودی؛

بسوزی؛

بگندی؛

بگندی و بعد...

بعد انتقامت را از همه مردم شهر بگیری...

اما شاید یک قطره از آن پاییزهای خوش،

هنوز آنجا مانده باشد...

آنجا در یکی از پیچ‌ها،

قدری عطر تو، با رنگ طلایی پاییز، باید پیدا شود.

باید...

راننده از ماشینش پیاده شده است و فریاد می‌کشد.

– چالوس!

چالوس!

آقا چالوس؟

خانم چالوس؟

چند لحظه نگاهش می‌کنم.

انگار هنوز خودم هم باورم نشده است چه تصمیمی گرفته ام!

مرد بار دیگر میپرسد.

- آجی چالوس؟؟

آجی؟!

بغض می‌کنم.

این روزها منتظرم کسی حرفی بزند...

عطری شبیهش پیدا شود...

یا حتی از کوچه ای رد شوم و از خانه ای بوی قرمه سبزی بیاید و

من بغض کنم و اشک بریزم...

این غذای مورد علاقه اوست...

این جمله اوست...

این عطر اوست...

این اوست!

آن اوست!

خدایا یک "او"

همه زندگی ام بود، یک دو حرفی ساده...

عادت داشت با هر زن نامحرمی که همکلام می‌شد، آجی خطابش کند.

اما هیچ وقت هیچ وقت به من آجی نگفت.

اوایل ریحانه خانوم بودم و بعد تر ها

ریحان گلی اش شدم...

با همان بغض سمج و گلوگیر، از راننده می‌پرسم

– آقا میشه مسافر دیگه ای زنی؟

راننده سری تکام می‌دهد.

– کرایه ات میره بالاها!

جلو می‌روم. در ماشین را باز می‌کنم.

– عیب نداره

راننده هنوز مردد است.

– کجا پیاده میشی؟

– هزار چم

خدا می‌داند با گفتنش چه طور بغضم سر باز می‌کند و من برای

اینکه راننده اشکهایم را نبیند سریع سوار می‌شوم و در را

می‌بندم....

راننده که سوار می‌شود، قبل از بستن در، "یا علی" می‌گوید.

بی اختیار سرم را بالا می‌آورم.

صدایش در سرم که نه، در جانم می‌پیچد و من به دنبال خودش

در این فضای چند وجبی ماشین می‌گردم.

اما جز من و راننده، کسی اینجا نیست...

کسی نیست به رسم خدا حافظ، دستش را که همیشه تسبیح

کهربایش میان فاصله انگشت هایش جا خوش کرده را به پیشانی

اش بزند و نام مولایش را صدا بزند...

کسی نیست که علی علی قسمش باشد...

چادرم را روی صورتم می‌کشم...

قسمم داده بود.

قسمم داد بود.

– ریحان! جان من نذاری این در و مروارید هاتو نامحرم ببینه...

صورتم را برگرداندم.

– اشکم رو در نیار که نگران نباشی کسی ببینه.

شیرین اخم کرد و همان دست اسیر تسبیحش را به سینه ستبر و

مردانه اش به عادت همیشه کشید و گفت:

– الله اكبر!

دختر من کی اشک تو رو در آوردم؟

یعنی جرم پیازم باید بندازی گردن شکسته من؟!

چاقو را میان پیازهای روی تخته رها می‌کند.

بینی ام را بالا می‌کشم، دنبالش می‌دوم...

فرار نمی‌کند.

مقاومت نمی‌کند.

از پشت به گردنش آویزان می‌شوم.

آنقدر بلند است که پاهایم در هوا تاب می‌خورد. گردنش را

می‌بوسم و با خنده می‌گویم:

– گردنِ گردنت نمیندازم

همه چی گردنِ این شکمِ قلمبه‌اته که صبح تا شب گشنه است و

هوس یک چیزی میکنه.

با همان خنده مردانه دست می‌کشد روی شکمش.

– همش یک ذره شکم دارم ها.

تازه اینم شناسنامه و هویت یک مرد ایرانیه.



بعد دست می اندازد از پشت سرش مرا جلو می آورد و در  
آغوشش آنقدر فشارم می دهد که مثل همیشه از صدای جیغ  
هایم " عزت خان "

در قفس کوچکش، هزار بار سوت بکشد و با ذوق صدای مرا  
تقلید کند و پشت سر هم بگوید:

– آی آی خوردیم....

میان قهقهه، رهایم می کند و دستش را چند بار رو به قفس  
کاسکوی بیچاره تکان می دهد

– آی عزت خان مگه خودت ناموس نداری؟ سرت رو میکنم با  
صدای زن من جلو کسی این جملات رو بگی.

صدای خنده هایمان می پیچید میان هق هق امروزم در سکوت  
ماشین.

و مردی که مکرر و نگران می پرسد:

– آبجی آبجی؟

چی شده؟

خوبی؟

به خودم می آیم.

زیر چادر اشک هایم را پاک می کنم.

سرم را بالا می آورم.

– من خوبم آقا

ولی ممکنه تا رسیدن به هزارچم بذارید تو حال خودم باشم؟!  
از حرفم، خوشش نیامده که فقط سر تکان می‌دهد و بعد با یک  
لحن دلخور می‌پرسد:

– کجای هزارچم پیاده میشی؟

من در حالی که از ترافیک میدان آزادی، حسابی در عذابم؛ جواب  
می‌دهم:

– نمیدونم

– یعنی چی؟

وسط جاده می‌خوای پیاده شی؟  
دستم را روی سرم می‌گذارم.  
چشم‌هایم را می‌بندم.

– فقط منو به هزار چم برسون...  
خواهش می‌کنم.

کلافه پوف می‌کشد و بعد، رادیو ماشینش را روشن می‌کند.  
لعنت به مشروح همه ی خبرها...

به اینکه حمله تروریستی در دیرالزور، جان چند بی گناه دیگر را گرفته است.

نشست وزیر امور خارجه در ترکیه با همتای روسی اش، کدام درد مرا دوا می‌کند؟

اصلا به من چه، چند نفر در تظاهرات ضد ترامپ مقابل برج او شرکت کردند؟!

اما...

اما برای تو مهم بود.

برای تو، همه آدم های دنیا جز خودت مهم بودند.

برای همین بود که همه اخبار شبانه روز را دنبال می‌کردی...

برای تو که با شنیدن خبر پلاسکو،

همراه خانواده آتش نشان ها هر لحظه منتظر خبر زنده بودنشان بودی.

برای تو که با دیدن خبر قتل عام کودکان میانمار، با هر دو دست بر سر خودت زدی.

برای تو که خبر کوله بر های ایرانی، کمرت را خم کرد.

تو حتی برای خشک شدن دریاچه ارومیه نگران بودی.

تو دلواپس آخرین قلاده های یوز ایرانی هم بودی.

راستی تو اصلا کی بودی؟

چرا شبیه بقیه آدم هایی که تا امروز شناختم و دیدم نبودی؟

اهل همین کره زمین خودمان بودی؟!

یا یک تبعیدی از آسمان؟!

برای هر دختری تا آخر عمر فقط و فقط "ترین" به کلمه مرد، وقتی می‌چسبد که حرف از پدرش باشد،

اما تو...

اما تو مردانگی را چه طور برایم تعبیر کردی که هر لحظه با خودم فکر می‌کنم صفت شیر مرد هم در مقابلهت از کم بودن خودش شرم میکند!!؟

اول جاده رسیده ایم...

شروع یک پایان مطلق؛

شاید هم...

با آستینم بخار شیشه را پاک می‌کنم، این جاده روح دارد؟

من قسم می‌خورم این جاده زنده است!

زنده و جاوید مانده است بس که شاهد عشق‌ها،

بوسه‌ها،

و دلتنگی مسافرهایش بوده است.

همیشه می‌گفت:

– خدا می‌داند چند نفر در این جاده عاشقی کرده اند؟

و من امروز از خدا می‌پرسم:

– خدایا چند نفر تا به امروز در این جاده با یاد ایام عاشقی شان  
مرده اند؟

چند نفر و هر کدام چند بار؟!!

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و اشک هایم را به قطرات نم  
باران تازه متولد شده روی شیشه...

این بار اولی نبود که این جاده را طی که نه، زندگی می‌کردم.

اما اولین بار است که بدون تو...

بدون تو در پیچ و خمش گرفتار شده ام.

بی تو اما با صدایت،

دست هایت،

عطرت،

خاطراتت...

دود منقل جلوی اولین رستوران های کنار جاده می‌شود مثل دود  
آتش قبیله سرخ پوست ها.

حالا فقط چند طبّال و رقاصه دور آتش لازم است تا خبری عظیم را  
به گوش همه اهل قبیله برسانم...

\*\*\*

جاده مرا در آغوش کشیده است.

چونان مادری که خیال دارد فرزند داغدارش را در آغوش خود  
تسکین دهد!

جاده با هر پیچ و گردنه اش، با غمزه برایم لالایی میخواند.

من آمده ام حالم را از گذشته پس بگیرم...

من آمده ام برای آینده ام، اعاده حق کنم!

زل می‌زنم به جای انگشت هایم که عاجزانه به شیشه کشیده  
شده بود و تنها دارایی اش یخ زدن سر انگشت ها بود.

بالاخره اخبار تمام می‌شود.

راننده هم نچ نچ کردنش تمام می‌شود.

رادیو را خاموش می‌کند و می‌شنوم زیر لب به زمین و زمان،

از دولت گرفته تا امریکا،

فحش می‌دهد.

بعد با صدای بلندتر می‌پرسد:

– آجی آهنگ بذارم بدتون نمیاد؟

تلخ میخندم!

کاش قبل گوش دادن به اخبار هم سوال می‌پرسید.

سرم را تکان می‌دهم.

– راحت باشید

یک تصنیف قدیمی زیبا، سلیقه راننده است!

خدا را شکر می‌کنم که حداقل حال دلش جواد یساری گوش دادن

نخواست است!

که عجیب به حال امروز من بدقواره است...

درخت‌ها هنوز کاملاً زرد نشده اند و کنار جاده روی کوه‌های بلند،

تا چشم کار می‌کند جنگل است...

لبخند می‌زنم.

از او پرسیده بودم:

– به نظرتون تو این جنگل‌ها خرس هم وجود داره؟

پشت فرمان وسط بحث با بابا بود که برگشت و چند لحظه با فکر،  
به سمت چپ جاده چشم دوخت.

– به نظرم باید داشته باشه.

مامان به پهلویم می‌زند و با حرص در گوشم می‌گوید:

– این چه سوالیه دختر؟

نگاه جدی بابا از آینه جلو و سرفه اش باعث می‌شود سرم را پایین  
بیندازم.

دوباره با تاریخ در افتاده ام.

یک نبرد تن به تن!

اما این بار مثل قبل نبود!

لباس رزم پوشیده بودم.

این بار آمده بودم یا زمینش بزنم یا برای همیشه...

تا هزار چم خیلی مانده بود...

خیلی مانده بود برای اصل زندگی ام.

حالا باید در پیچ و خم این جاده با سر فصل کتاب تاریخ، دست و  
پنجه نرم کنم.

با قصه ای که خوب می‌دانم چه طور، اما اشتباه شروع شد...



\*\*\*

از رژ لب صورتی کمرنگی که روی لبم مالیده بودم به گونه هایم هم زدم.

روی سفیدی پوستم آنقدر خودش را نشان می داد که ترسیدم و سریع شروع به پاک کردنشان کردم.

همان موقع هم مامان در اتاق را باز کرد و وارد شد.

از فرق باز و آستین های بالا زده و صورت خیسش فهمیدم وضو گرفته است.

با دیدن من جلوی آینه، سری تکان داد و با اخم گفت:

– آفرین ریحانه خانم! ببین می تونی صدای باباتو در بیاری؟! با خجالت لبم را گاز گرفتم.

مامان جلو آمد؛ گونه ام را بوسید و گفت:

– بذار تو عروسی، وقتی رفتیم قسمت زنونه، اونجا بزن که باباهم غر نزنه!

با نا امیدي رژ را در کیفم گذاشتم و با دستمال کاغذی مشغول پاک کردن لبم شدم.

مامان هم قامت بست.

هنوز نمازش را تمام نکرده بود که با دلخوری، یک گوشه پشت  
پنجره، نشستیم و گفتیم:

– اصلا انگار نه انگار داریم می‌رییم عروسی.

کاش نمیومدم شمال، کاش مونده بودم پیش مادر جون تهران.

مامان، الله اکبرش را غلیظ می‌گوید و چشم غره می‌رود.

هنوز رکوع نرفته است.

بابا و حنانه هم در حیاط ویلای کوچکمان مشغول شستن ماشین  
جدید بابا هستند.

دل‌م برای حنانه هم می‌سوخت! خواهر بیچاره ام که چند سال دیگر  
وارد دبیرستان می‌شد، تازه مشکلاتش مثل من شروع می‌شد.

حتی حالا که پیش دانشگاهی ام تمام شده بود؛ مشکلات بزرگتر  
از قبل، جلوی پایم ظاهر می‌شد.

تنها جایی که می‌توانستم قدری غر غر کنم پیش مامان بود.

– این از ابروهامه که یک کیلومتره!

خدا رحم کرده حالا صورتم مو نداره؛ وگرنه شبیه چنگیز خان

مغول می‌شدم

آرایش و لاک که کار دخترهای بده!

موبایل که جرمش سنگینه!

دوست و رفیق و گردش که ممنوعه!

کاش بابا یک تابوت بخره واسم اصلا!

بغض کردم.

بابا را دوست داشتم، اما همیشه از همان کودکی از او ناراحت

بودم.

از اخلاق تندش با مامان؛

از فریادهایش؛

از سخت گیری هایش.

بابا آدم بدی نبود. فقط به نظرم خیلی چیزها را بلد نبود.

مامان سلام آخر نمازش را می‌دهد.

تسبیحش را بر می‌دارد؛ رویم را بر می‌گردانم و دوباره با بغض

می‌گویم:

– من هیچی تا الان نخواستم.

این همه سال، یک اردو با دوستانم تو مدرسه نرفتم!

هرچی بابا گفت، گفتم چشم.

اما مامان خانوم به خدا اگه قبول بشم نذاره برم دانشگاه، خودمو

می‌کشم!

مامان محکم روی پای خودش می‌کوبد.

– استغفرالله دختر! چرا کفر می‌گی؟ این حرفها چیه می‌زنی؟  
تو کلت به خدا باشه مادر.

حنانه که مرا تازه پشت شیشه دیده، با ذوق برایم دست تکان  
می‌دهد و با خوشحالی می‌گوید:

– ریحانه بیا پایین با بابا آب بازی کنیم.

بابا هم سرش را بالا می‌گیرد شلنگ را سمتم می‌گیرد و آب روی  
شیشه می‌پاشد.

– مادرت کجاست بابا؟ بیاید پایین!

بغضم را قورت می‌دهم.

دوباره دلم می‌لرزد و با خود می‌گویم:

"من بابا را دوست دارم؛ خیلی دوستش دارم"

سعی می‌کنم لبخند بزنم.

جواب می‌دهم:

– داره نماز می‌خونه. الان میایم.

بعد خوشحال می‌شوم که رژم را پاک کرده ام و حالا راحت  
می‌توانم پایین بروم و در چشم های پدرم نگاه کنم.

حنانه همیشه سعی می‌کرد کارهای مرا تقلید کند. موهایم تا پایین کمرم بود؛ صاف و مشکی.

برعکس موهای موجدار حنانه.

برای همین اینقدر غرزد تا مامان موهایش را با اتو صاف کند.

سارافون گلیهی و کرمی که بابا از دوبی برایم سوغات آورده بود را پوشیدم و جلوی آینه چرخیدم.

موها و دامنم در هوا رقصید و من حس خوبی داشتم.

یک حس خوب برای همه دخترها در آن سن!

مامان با افتخار نگاهم کرد.

– یک شال کرم بردار بندها رو شونه هات تو عروسی. زشته آستینت حلقه ایه.

اخم کردم و گفتم:

– وا مامان شال بندها؟ گل‌های دور یقه و حلقه آستینش معلوم نمیشه.

در حالی که کمک می‌کرد حنانه ساق شلواری سفیدش را بپوشد؛ گفت:

– پایین دامنشم از همون گل‌داره مادر دیگه!

جوراب که قراره بپوشی. لا اقل شال بندها!

- خانواده جبار زاده خیلی مومنن. زشته! حرف در میاد واسمون.  
با حرص شال را بر می‌دارم.
- مجلس زنونه است! چندین و چند ساله ما هر مراسمی همیشه  
باید نگران جبار زاده ها باشیم  
که خدا رو شکر هیچ وقتم نمیان.  
مامان نمی‌تواند نخندد!
- خدا نکشتت دختر. این بار عروسی دخترشونه، همیشه نیان؟  
حالا من هم می‌خندم.
- والا از اون "های‌کلاس" ها، اینم بعید نیست. مثلا واسه داماد و  
خانوادش کلاس بذارن و نیان.  
– غیبت نکن!  
حنانه با ذوق می‌گوید:
- مامان اسم اون خانمه رییسشون چیه؟  
مامان لب گاز می‌گیرد.
- اوا!! رییس چیه؟  
کنار مامان می‌نشینم و خودم را به او می‌چسبانم.
- همون پیرزنه خالشون.

- آهان، عزیزه خانم!

حنانه لب هایش را داخل دهانش فرو می‌برد و طوری که انگار دندان ندارد با صدای پیرزن می‌گوید:

- جاوان هم جاوان ها گدیم! الانی ها حیا ندارن.

مامان آرام بازوی حنانه را نیشگون می‌گیرد.

من از شدت خنده نمی‌توانم حرف بزنم.

خانواده جبار زاده!

این اسم در همه فامیل ما، شبیه یک تابلوی نفیس قیمتی بود که سر در زندگی همه ما آویزان شده بود.

فامیل دور پدری!

زن عمو همیشه افسوس می‌خورد که قبل از عمو، جبار زاده ها برای پسر بزرگشان به خواستگاری اش آمده بودند و چون خواهر بزرگترش ازدواج نکرده بوده، پدرش مخالفت می‌کند و آنها هم از یک طایفه دیگر عروس می‌گیرند.

اما همین حالا هم خیلی آرزو دارد یکی از دختر عموهایم بتواند عروس این خاندان شود!

پدرم می‌گوید اصلیت پدری شان از باکو است.

اما عمو اعتقاد دارد در اصل روس هستند.

ولی پدر بزرگ همچنان مُصر است که جبار زاده ها نسل در نسل  
تبریزی خالص هستند.

آقا جان خودش تبریزی اصیل است و همیشه با یک حالت نژاد  
پرستانه ای به تبریزی و غیر تبریزی نگاه می‌کند و با آن سییل  
های کوچک هیتلری اش، هر بار مرا یاد نازی ها می اندازد.  
بابا برای بار چندم با عصبانیت از طبقه پایین فریاد می‌زند:

– نریم سنگین تریم. دیر شد!

مامان بلند می‌شود و آرام می‌گوید:

– بجنید دختر ها!

بعد با صدای بلندتر می‌گوید:

– اومدیم آقا جواد.

اومدیم!

در لحظات آخر خروجمان از خانه، یادم می افتد گل سر روبانی که  
نفیسه، دختر عمویم، به من قرض داده بود را جا گذاشته ام.

سریع سمت پله ها دویدم و بابا دوباره عصبانی شد.

نمیتوانستم از گل سر بگذرم.

پارسال که نفیسه آن را خرید، هر کار کردم به من نگفت از کجا  
خریده است.



اما قبل سفر، وقتی ساکم را می‌بستم؛ خودش آن را روی وسایلم گذاشت.

– بیا ریحانه. این رنگش به لباس هات میاد.  
خندیدم و بوسیدمش.

– کاش شما هم میومدید.

ناراحت بود. شانه هایش را بالا انداخت.

– قرار اول خواستگاری رو گذاشتن همین شب جمعه، از شانس بد من با عروسی هم زمان شد.

زیپ ساکم را بستم.

– عوضش خودت عروس میشی.

لپ هایش سرخ شد.

– معلوم نیست که بشه.

تازشم اونجا دوتا مهره آس جبار زاده، گزینه مناسب تری واسه عروس شدن بودن.

قهقهه می‌زنم.

– به قول آقاجان، اونا با شاه هم فالوده نمی‌خورن.

نفیسه سرش را بالا می‌گیرد و پشت چشم نازک می‌کند.

– مگه ما چی مون از شون کمتره؟ آقا جان ماهم تاجر فرشه.

بابام قالی شویی داره.

عمو جوادمم تیمساره تازشم!

– بابام هنوز تیمسار نشده ها!

– میشه! بالاخره که میشه!

تازه شب جمعه به پسره خواستگاره می خوام بگم حواستو جمع

کن، عموم تیمساره اذیتم کنی، تیر بارونت میکنه!

بغض چنگ می اندازد بین گلویم...

این بی رحمی است.

این که از وسط کودکی ات، یک مرتبه با پس گردنی و اردنگی،

محکوم به بزرگ شدن شوی.

این که من و نفیسه و نسیم، هنوز کودکییم.

قد کشیده ایم؛

اندامان زنانه شده است؛

اما هنوز کودکییم...

کودکانه فکر می‌کنیم؛

حرف می‌زنیم؛

نقشه می‌کشیم؛

حتی راجع به ازدواج...

بی رحمانه بود!

بی رحمانه بود که از همان شروع نوجوانی، ما را در مسابقه ای شبیه دو ماراتون می انداختند؛ که سکوی برنده، همان آشپزخانه خانه شوهر بود و کاپ قهرمانی، همان تاج عروس...

\*\*\*

راننده روی فرمان می کوبد و با صدای بلند می‌گوید :

" اه اه تو روحت! این چه وضع رانندگیه؟! "

سر میچرخانم، یک ماشین سفید شبیه یک گربه اشرافی با چشم های کشیده سرخ ، رنگ خون و یک نشان وحشتناک وسط پیشانی اش، خیال دارد سلطان جاده باشد، مهم نیست برای این سلطنتش ممکن است جان چند نفر گرفته شود!

درست شبیه مدل ماشین خودش...

آه این قسمت از گذشته ام را مثل یک پرنده در چینه دان سینه ام حبس کرده ام!

هر بار بالا می آورمش و خیال می کنم از آن رها شدم!

اما ...

اما، باید ببلعمش باید دوباره و دوباره ببلعمش و هر بار گندیده تر  
و کشنده تر در سینه ام حبسش کنم!

راننده دوباره نچ نچ می کند:

" کرمت رو شکر خدا ببین بنز رو به چه الاغی دادی!

انگار چون پشت بنز نشسته صاحب کل جاده است!"

از همان لحظه نخست که سر گوسفند را جلوی ماشینش سر  
بریدند و خون حیوان زبان بسته زینت سپیدی بنز کلاس ای شد،  
فهمیدم بوی خون با این ماشین عجین شده است!

نه ! شهاب! حالا نه! اینجا نه...

با این خاطرات نه...

رهایم کن!

اما حق با مامان بود؛ باید حواسم به جلوی پایم می بود که اگر نبود  
و یک سنگ باعث زمین خوردنم می شد، برگشتن و لگد زدن به  
آن سنگ ، زخم پیشانی ات را درمان نمی کرد!

می دانم این زخم ناسور هیچ وقت خیال بسته شدن ندارد!

آرام می پرسم:

– آقا تا تونل چه قدر مونده؟

– خیلی آبجی، شما بخواب رسیدیم هزار چم بیدارت می کنم.

همه عمرم را خواب بوده ام...

تازه بیدار شدم، باید در بیداری قدری زندگی پیدا کنم؛ باید  
کامم را به بیداری مبتلا کنم، هرچند تلخ هرچند گس!

باران بیشتر خیال رقاصی دارد؛

می خواند و می بارد!

آهنگ مورد علاقه حنانه پخش شد؛ با آن پیراهن عروسی اش  
کنار میز خودمان با ذوق می چرخید و می رقصید ، دستم را  
گرفت:

– آجی تو هم بیا.

دستم را کشیدم و لبم را گاز گرفتم،

– زشته حنانه!

مامان در حال دست زدن برای حنانه با سر اشاره کرد؛

– پاشو مگه چند تا عروسی داریم پاشو دخترم!

خندیدم و گفتم:

– پس خودتم بیا!

آرام با سر انگشت هایش به صورتش زد:

– خاک به سرم تا حالا دیدی من جایی برقصم؟

تماشایش کردم؛

آرایش نداشت ، حتی کلیپس روسری اش را باز نکرده بود.

مادرم مرده بود!

مادرم خیلی سال بود مرده بود، همان موقع که دیگر دلش

نخواست سپیدی موهایش را بپوشاند!

شاید هم قبل تر ...

مثلا همان زمان که تازه عروس بود و محکوم به پوشیدن روسری

تیره،

جوراب ضخیم!

مادرم خیلی سال بود برای عزای دل مرده اش مشکی بر سر

می‌کشید!

حتی به نظر من زن عمو هم مرده بود، بس که جیغ زده بود و

صدایش را کسی نمی‌شنید!

عمه زری هم زیر سنگینی النگوهایش زنده به گور شده بود،

شاید هم چند طبقه گردن‌بند طلایش ، خفه اش کرده بود!

من نمی‌خواستم شبیه مامان باشم ؛ من یک آقا جواد دیگر در

زندگی ام نمی‌خواستم، چون خیال مرضیه شدن هم نداشتم!

به خاطر همین از جایم بلند شدم ،

به خاطر همین موهایم را در هوا تکان می دهم و همراه موج  
دامنم سرمست می شوم. حنانه با شور کودکانه تمام حرکات مرا  
در رقص تقلید می کند.

آهنگ که تمام می شود، یک دست زبر از پشت سر بازویم را  
نوازش میکند ، بر می گردم و با دیدن عزیزه خانم پشت سرم  
هول می شوم!

– ماشاالله ماشاالله!

ماهی سفید!

پیرزنی با صورت چروکیده اما مهربان که گویی زیر گذر فصل های  
زندگی اش خمیده شده است و حالا قدش به کوتاهی حنانه ۱۰  
ساله است،

سرخ می شوم و زیر لب سلام می دهم.

روبه مامان می گوید:

– مرضیه خانم دخترت رو اسفند دود کن؛

جیرانه جیرانه!

مامان با احترام بلند می شود،

– کنیزتونه عزیزه خانم!

از این تعارف مامان همیشه متنفر بودم! به نظرم زشت ترین احترام دنیا بود.

عزیزه خانم روی یکی از صندلی های خالی میز ما نشست، مجبور شدم کنارش بنشینم، ظرفم را پر از میوه کرد و هم زمان پرسید:  
- تو مگه چند سالته قیز؟

لهجه آذری همراه با ناز و شیرینی داشت که گاهی فارسی و آذری را برای صحبت با هم ادغام میکرد.  
- رفتم تو ۱۹ .

مامان با لبخند می گوید:

- ریحانه درشته بیشتر نشون می ده..

عزیزه خانوم با مهربانی دستم را می گیرد و نوازش می کند.

- ماشاالله ، آقا امیررضا خان ما هم همین طوره از ۱۳ ۱۴ سالگیش مثل مردها قد کشید؛

ماشالله چهار شانه!

بعد دست هایش را برای نشان دادن بزرگی شانه ها بالا می برد؛  
حنانه خنده اش می گیرد و یواشکی به من می زند، مامان هم به ما چشم غره می رود و هم زمان در جواب عزیزه خانم می گوید:

- ماشالله خدا حفظشون کنه انشالله!



دیدمشون جلوی در اتفاقا.

نگاه های عزیزه خانم یک طور خاص است ، یک طور که کمی معذب شده ام...

– خودم بزرگش کردم از وقتی این بچه مادرش به رحمت حق رفت، تمام زندگی و حواسم شد این بچه و خواهرش، خواهرم خدا بیامرز هم همه جونش رو پای بچه های احد گذاشت، حالا این زن رو نگاه کن تا دیروز یادش نبود بچه داره ها امروز واسه من مادر شده!

اشاره اش به مادر عروس است؛ سرش را با افسوس تکان می دهد و آه میکشد

\*\*\*

زن جوانی که مدام کنار عروس بود، خودش را به میز ما می‌رساند. سلام و احوال پرس می کند، من و حنانه هم با دیدن دختر کوچک مو طلایی اش از خود بیخود می شویم مشغول بازی با دختر بچه می شویم.

روبه عزیزه خانم می گوید:

– عزیزه خاله جان، داداش امیر رضا با شما جلوی در کار دارن.

عزیزه خانم از جایش بلند می شود و هم زمان متوجه می شوم که  
به من اشاره می کند و می گوید:

– الناز جان ، مرتبه دومه می فرسته دنبالم...!

از اشاره اش به خودم تعجب میکنم، عزیزه خانم که می رود از  
الناز می پرسم:

– اسم دخترتون چیه؟

همین طور که عمیق نگاهم میکند جواب میدهد  
– آلما.

لپ های گرد و سفید آلما را محکم می بوسم

– اسمتم مثل خودت خوشگله!

مادرش در دنباله حرفم می گوید:

– اسمش انتخاب دایی امیر رضاشه...

امیر رضا؟ چند بار باید در چند دقیقه این اسم را بشنوم؟

الناز که می رود سریع از مامان می پرسم

– مامان اینا چرا یک جوری بودن؟

مامان با لبخند رضایت لپم را می کشد

– گمون کنم گلوشون گیر کرده!

حنانه در حال گاز زدن سیبش می پرسد

- چی تو گلوшон گیر کرده؟

مامان بلند تر می خندد و با اشاره به من می گوید:

- خواهر خوشگلت!

سرخ می شوم لبم را گاز می گیرم، نمیدانم خوشحالم؟

ناراحتم!

ترسیده ام!

نمیدانم...؟

حنانه زبان من شده است و انگار همه سوال های مرا میداند و می

پرسد:

- مامان عزیزه خانوم کیشون میشه؟

- بیوک آقا بابای امیر رضا خان و الناز خانومه، عزیزه خانم، خاله

بیوک آقااست اونجا زندگی می کنه هیچ وقت ازدواج نکرده!

حنانه با چشم های گرد می پرسد:

- خیلی پیره که!

جرات می کنم من هم سوال بپرسم:

- همون آقایی که جلو در عصبانی بود آقا امیر رضا است؟

مامان چشم هایش را تنگ می کند؛

– نه اون رو که گفتم داداش عروسه پسر احد آقاست..

اسمش فکر کنم شاهینه ، نه نه شاهین نه، فکر کنم شهاب آره  
شهاب....امیر رضا اون قد بلنده بود که با بابات سلام احوالپرسی  
جلوی در می کرد.

نمیدانم چرا، اما حالا خوب میدانم خوشحال نیستم...!

شهاب همان بود که کراوات داشت...

چه قدر مسخره بود که در آن سن یک چیز کوچک مثل کراوات  
این قدر برای آدم مهم و خاص می شود!

شاید اگر آقاجان و بابا و عمو اینقدر از کراوات بد نمی گفتن و  
جرم نمی دانستن، من و نسیم و نفیسه اینقدر شیفته این دراز  
آویز زینتی نمی شدیم!

یاد عکس هایی که نسیم یواشکی از مجله می برید و به دفتر  
خاطراتش می چسباند افتادم، عکس همه هنر پیشه ها و  
فوتبالیست های معروف...!

کسی که قبل وارد شدن به سالن در همان چند ثانیه کوتاه دیده  
بودم شبیه عکس های دفتر خاطرات نفیسه بود!

کمی بعد یک خانم با صدای بلند اعلام میکند:

– خانم ها آقا داماد دارن تشریف میارن.

در سالن هیاهویی بر پا می شود، مامان چادرش را سرش می کشد و سریع به من و حنانه اشاره می کند شال سر کنیم؛ حالا تقریبا بیشتر خانم های سالن حجاب دارند، با صدای کل کشیدن، متوجه می شویم داماد وارد شده است، اما اینقدر دورش شلوغ است که از میز ما نمی شود چیزی دید، حنانه از مامان اجازه می گیرد:

– مامان من برم جلو داماد رو ببینم؟

مامان با سر اجازه می دهد، چه قدر دلم می خواست هم سن حنانه بودم ، مثل همان سال ها که با نفیسه و نسیم وقتی سر هر عروس دامادی پول و نقل می پاشیدن می دویدیم و در جمع کردن اسکناس نو رقابت داشتیم!

چند دقیقه بعد داماد که به جایگاه عروس و داماد می رسد کل سالن کف می زند، پسر ریزه میزه خجالتی چشم آبی که تمام مدت سرش پایین بود، مثل همیشه با مامان مشغول بحث و تبادل عروس و دامادی شدیم:

– مامان به نظرم عروس خیلی سره!

– نه پسره هم معلومه خیلی آقاست.

– قدش زیاد بلند نیست!

– مادر قد به چه درد میخوره الهی به حق علی مرد باشه، این روزها مرد پیدا نمیشه!

حق با مامان بود، روزگار بدی بود، روزگار قحطی مرد!  
مردد!!

بار دیگر همان زنی که ورود داماد را اعلام میکند با صدای بلند میگوید:

– به افتخار برادر عروس!!!

همه سرها سمت در سالن میچرخد،

با سینه ستبر و برعکس داماد سر بالا وارد سالن میشود...

آب دهانم را قورت میدهم، موهای مشکی براقش را مدل شلوغ بالا زده است،

کرواتش مشکی براق است!

قلبم یک مرگی اش شده است!

لعنت به قلبم ...

لعنت به همه آن لحظات!

عروس روی سن رقص مشغول رقصیدن است، بر خلاف داماد که یک گوشه ایستاده و فقط دست میزند به محض ورود، عروس را

در رقصیدن همراهی می‌کند و مدام از جیبش اسکناس و دلار در می‌آورد و روی سر خواهرش می‌ریزد.

عزیزه خانم جلو می‌رود و یک پارچه قرمز دستش می‌دهد، میدانم رسم است، که برادر عروس شب عروسی اش کمر بند قرمز دور کمر خواهرش ببندد، موزیک قطع شده است، الناز با صدای بلند می‌گوید:

– ایشالا دامادی خود آقا شهاب!

کمر بند را می‌بندد و بعد پیشانی خواهرش را می‌بوسد و همدیگر را محکم در آغوش می‌کشند؛ از شانه‌های لرزان عروس مشخص است در حال گریه است، مادرش جلو می‌رود و هر دو را محکم بغل می‌کند،

دلم برادر می‌خواهد!

آقا جان همیشه شاکی بود که چرا عروس هایش دختر زاهستند ، با خودم فکر می‌کنم من که برادر ندارم، شب عروسی ام کمر بند قرمز را چه کسی ببندد و بگوید:

"پشتت قرص! برو اما من همیشه حامی ات هستم!"

چه میدانستم که کمر بندم را....

\*\*\*

با یک صدای زنگ پر از ضرب و ریتم، چشم هایم از جاده دل می‌کند.

نمی‌دانم وقتی قرار است تماس هایمان را این قدر تلخ و تند جواب دهیم؛ چرا یک آهنگ تا این حد شاد انتخاب می‌کنیم؟  
راننده معذرت خواهی می‌کند و تلفنش را جواب می‌دهد...  
خسته، بی روح...

یاد جمله اش می‌افتم که می‌گفت:

" مردم این خاک، خیلی وقته بریدن! اما نفسشونو به زندگی هنوز  
بخیه کردن"  
حق داشت.

کارد به استخوان رسیده بود و حتی استخوان را هم شکافته بود.  
بودنمان به مویی وصل بود که قطع نمی‌شد.

اما درد می‌کرد.

درد می‌کرد.

هر بار بیشتر درد می‌کرد...

خشمگین تر از جملات قبلش، از مخاطب پشت خط می‌پرسد:



– قبض آب و برق کم بود، کلاس زبان شازده ات هم اضافه کردی؟

دست می‌کشم روی لبخند بی جانی که ناخود آگاه روی کویر لب هایم جوانه زده است...

پوستم کش می‌آید و درد می‌گیرد؛ بس که هلال لبخند به خود ندیده است.

صدایش در سرسرای قلبم می‌پیچد.

– حاج خانم خوشگلم امر دیگه ای ندارن؟ دارم میام خونه.

در آینه به رشته های مسی رنگ بین موهایم که هنر همان روز آرایشگر بود نگاه کردم و دست بین موهایم کشیدم.

حتم داشتم مثل همیشه خوشش می‌آید.

دلبرانه گفتم:

– حاج آقاش رو واسش بیاری کافیه!

– غلامتم!

– نور چشمی!

نور چشمم...

آه خدایا بعد او، نور و سوی چشم هایم رفته بود...

دنیا تار بود!

تار و بی رنگ و لرزان...

لرزان و لغزان...

با صدای راننده، صدای او را از دست می‌دهم.

– ببخشید آجی صدام بلند شد. این عیال واسم اعصاب نذاشته.

با همان صدای خفه و بی جانم می‌گوییم:

– با زنت بلند حرف نزن!

هیچ وقت بلند حرف نزن!

راننده سر تکان می‌دهد.

از گرانی و جامعه شکایت می‌کند.

ادامه جملاتش را نمی‌شنوم.

تا جایی که می‌شود، خودم را گوشه ماشین مچاله می‌کنم.

می‌پرسم:

– میشه شیشه رو باز کنم؟

با تعجب بر می‌گردد و نگاهم می‌کند.

– هر جور راحتی. اما سرده آجی.

شیشه را با همه قدرتم سریع پایین می‌کشم.

دستم را بیرون می‌برم، چه قدر محتاج اجابتم...

کف دستم پر می‌شود از خدا....

کاملاً به خاطر دارم شب عروسی هم، باران یک مرتبه بارید.

مجلس کم کم تمام می‌شد و سالن خالی می‌شد.

زیر سقف راهروی ورودی مجلس زنانه ایستاده بودیم.

هرچه قدر منتظر ماندیم، خبری از بابا نشد.

مامان به حنانه گفت:

– مادر برو ببین بابات کجا مونده؟ زشته اینجا وایسادیم.

حنانه که می‌رود، الناز، هراسان از سالن در حالی که با گوشی اش

مشغول صحبت است بیرون می‌آید.

قبل قطع کردن می‌شنوم که می‌گوید:

– اینجان داداش پیداشون کردم...

چشم!

چشم!

به ما که می‌رسد، نفس نفس زنان می‌گوید:

– خانم ارجمند جان یک دقیقه!

مامان با چشم های متعجب نگاه می‌کند.

الناز جلو می آید و دست مامان را می‌گیرد.

می‌بینم که در گوش مامان چیزی می‌گویید که مامان یک مرتبه دستش را روی سرش می‌گذارد و ناله می‌کند.

– یا جده سادات!

کم مانده است سقوط کند، که همراه الناز زیر بغلش را می‌گیرم.

وحشت زده می‌پرسم:

– مامان !! مامان جون چی شده؟

الناز جواب می‌دهد:

– هیچی خوشگلم! خواهرت رو صدا بزن برگردید داخل سالن. من

و مامانت باید جایی بریم.

بیشتر نگران می‌شوم.

– چی شده؟ بابام، بابام کجاست؟

مامان اشک هایش سرازیر می‌شود.

اما با همان حال، دستم را فشار می‌دهد.

– برو مامان جان. برو مواظب خواهرت باش.

همه چیز به سرعت و وحشتناک پیش می‌رود. مامان می‌رود.

عزیزه خانم مواظب من و حنانه است و مدام به ما دلداری می‌دهد.

نگاه ها به ما عجیب است.

از پچ پچ ها می ترسم.

عزیزه خانم دستم را می گیرد.

– پاشو جیرانم پاشو با ما بریم.

حنانه محکم به من چسبیده است.

با دلهره می پرسم:

– کجا بریم؟

سرم را نوازش می کند.

– اینجا خانه داماده. ما طایفه عروسییم. باید کم کم بریم خانه

خودمان، ویلای جبار زاده.

مادر عروس خودش را نزدیک ما می رساند و با ترحم لب گاز

می گیرد و سر تکان می دهد.

– ای بمیرم الهی. طفلک ها!

عزیزه خانم با اعتراض می گوید:

– زبون به دهن بگیر سولماز!

با ناله می گویم:

– بابا مامانم کجان؟

عزیزه خانم چادر مشکی اش را سرش می‌کشد و محکم رو می‌گیرد.

– میان دخترم. بابات یکم حالش بهم خورده امشب رو بیمارستانن.

قلبم هری می‌ریزد...

دوباره حال بابا بد شده است..

دوباره ترکش های لعنتی خیال آزارش را دارند....

همراه حنانه سوار ماشین می‌شویم.

عزیزه خانم جلو می‌نشیند.

اینقدر گریه می‌کنیم که اصلا متوجه نمی‌شوم مردی که سوار می‌شود و پشت فرمان می‌نشیند و عطرش این قدر عجیب، خواستنی است؛ همان مردی است که کراوات داشت! فقط با سرعت زیاد در باران می‌راند و با صدای عزیزه خانم که می‌گوید:

– ای وای آرااااا! شهاب!

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد سر بالا بیاورم و ببینمش.

فقط یک نیم رخ...

صورتش در تاریکی ماشین حتی از وقتی که میان نورهای رنگارنگ سالن بود، زیبا تر است.

می‌دانید، بعضی آدم‌ها در تاریکی زیباترند

مثل دروغ در تاریکی!

وقتی می‌گوید:

– عزیزه خاله جان، گفتم می‌خوای غر بزنی با راننده برو، گوش  
ندادی.

می‌فهمم صدایش یک طور پر شیطنت، مردانه است.

حنانه با بغض در گوشم می‌گوید:

– آجی بابا مرده؟

از صراحت سوالش، تمام بدنم یک مرتبه منقبض می‌شود.

دست می‌کشم روی صورتش و اشک‌هایش را پاک می‌کنم.

– نه عزیزم! بابا خیلی قویه!

عزیزه خانم، ذکر می‌گوید.

مدام شهاب را سرزنش می‌کند.

ویلای جبار زاده، یا بهتر بگوییم قصر جبار زاده، حتی در تصوراتم

هم نمی‌گنجد!

حنانه آرام می‌گوید:

– شبیه قصر سیندرلاست!

عزیزه خانم و الناز با مهربانی ما را سمت داخل هدایت می‌کنند.  
بین تعداد زیادی زن و مرد غریبه، حسابی معذب شده ایم و  
بیشتر به هم چسبیده ایم.

مرد مسنی روی ویلچر، یک گوشه نشسته است و سرش را با یک  
لبخند مهربان برای من و حنانه ای که آرام سلام می‌دهیم؛ تکان  
می‌دهد.

الناز رو به مرد می‌گوید:

– بابا بیوک!

نوه های حاج آقا ارجمندن، دخترهای جواد آقا!  
می‌بینم که به محض ورود، کراواتش را باز می‌کند و کلافه سمت  
پله ها می‌رود و می‌گوید:

– مسخره ترین عروسی های دنیا مال ما جبار زاده هاست. اصلا  
حوصله آدم سر می‌ره.

شب همه بخیر!

عزیزه خانم زیر لب چیزی می‌گوید.

الناز، دخترش را به همسرش که مرد قد بلندی است؛ می‌سپارد و  
پیش ما می‌نشیند.

می‌فهمم که خیال دلداری دارد.



- خوب دخترای خوشگل، اسمتون چی بود؟

حنانه سریع جواب می‌دهد:

- من حنانه ام. آبییم هم ریحانه!

الناز، صورت حنانه را می‌بوسد.

- کلاس چندمی حنانه جون؟

حنانه به من نگاه می‌کند و بعد جواب می‌دهد:

- می‌رم چهارم!

عزیزه خانم از دور می‌گوید:

"ماشالله ماشالله"

کم کم سالن ویلا خلوت می‌شود.

و هرکس سمتی می‌رود.

بیوک آقا، تمام مدت با مهربانی به ما نگاه می‌کند اما متوجه

می‌شوم توان حرف زدن ندارد.

دلم حسابی شور افتاده است.

آرام می‌پرسم:

- میشه یک زنگ بزنگ حال بابامو بپرسم؟

عزیزه خانم دستش را روی پایم می‌گذارد.

– نگران نباش

آقا امیر رضا خودش زنگ می‌زنه خبر می‌ده.

یک ساعت گذشته است.

همان طور که روی کاناپه نشسته ایم، حنانه سرش را روی پایم گذاشته و خوابش برده.

عزیزه خانم مدام با تسییحش ذکر می‌گوید.

الناز هم برای خواباندن دخترش رفته است.

زل زده ام به ساعت شماته دار قدی سلطنتی گوشه سالن.

چه قدر نگرانم، نگران بابا...

نگران مامان...

به خدا التماس می‌کنم اتفاق بدی نیفتد!

چشم هایم به شدت درد می‌کند.

فقط چند لحظه می‌توانم چشم بر هم بگذارم که با صدای فریاد،

من و حنانه و عزیزه خانم، هر دو وحشت می‌کنیم.

کسی در طبقه بالا فریاد می‌کشد.

– آشغال!

حال بهم زن!

می‌کشمت.

امشب می‌شکمت. گوه خوردی!

تو گوه خوردی!

بیچاره بیوک آقا، دست و پا می‌زند.

اما صدایش در نمی‌آید.

عزیزه خانم یا ابالفصل گویان، سمت پله‌ها می‌دود.

حنانه پشت من پناه گرفته است و سایرین هم کم‌کم از اتاق‌ها بیرون می‌آیند.

آلما ترسیده است و با صدای بلند گریه می‌کند.

چند لحظه بعد، هیبتش بالای پله‌ها ظاهر می‌شود.

دیگر کراوات ندارد.

در عوض رکابی و شلوارک قرمز پوشیده است.

یقه یک پسر خیلی لاغر را گرفته از پله‌ها پایین می‌کشد.

پسر بیچاره هم روی پله‌ها کشیده می‌شود و یک‌طور دردمند ناله می‌کند.

شوهر الناز وساطت می‌کند.

عزیزه خانم به سینه‌اش می‌کوبد و نفرین می‌کند.

اما کسی حریفش نمی‌شود.

او را وسط سالن رها می‌کند.

عجیب است یک مرد جوان لاغر با لباس های مردانه اما با صورت بدون مو و ابروهای نازک، در حال گریه است.

عزیزه خانم خودش را روی او می اندازد و ناله می‌کند:

– ای ضحاک! کشتیش!

بی اعتنا عزیزه خانم را کنار می‌زند.

در دستش چیزی شبیه رژ لب است.

کمی بعد روی سینه جوان بیچاره می‌نشیند و رژ قرمز را با قدرت تمام، روی صورت او می‌کشد.

الناز جیغ می‌کشد.

چند مرد به سختی، شهاب را می‌گیرند و بلند می‌کنند.

عربده می‌زند.

– که اسم جدیدت شادیه؟!

کثافت مایه ننگ!

حال بهم زن! سرتو می‌برم.

الناز و عزیزه خانم در حال نوازش و دلداری پسر بی چاره هستند.

عزیزه خانم با گوشه روسری اش صورت او را پاک می‌کند.  
– شهادت بمیرم برای تو... بمیرم برای تو...  
بعد محکم به سینه اش می‌کوبد.  
– به زمین گرم بخوری شهااب.  
الناز، میان گریه با حرص می‌گوید:  
– باز چشم آقای این خونه رو دور دیدی  
دور برت داشت؟!  
به خدا نمی‌ذارم این بارم ازش پنهان کنن.  
این بار خودم بهش می‌گم.  
نیشخند می‌زند و دستش را به نشانه برو بابا در هوا سمت الناز  
پرت می‌کند.  
– بگو کلاشو بندازه بالا  
مردهای خونس چارقدر لازم شدن.  
وحشت زده سر می‌چرخانم.  
همه اهل خانه حتی بیوک آقا مشغول گریه هستند...  
جبار زاده های بزرگ!  
اسمی به بزرگی جبار زاده ها این قدر عجیب و دردناک بود؟

خدایا ما کجا بودیم؟؟؟

\*\*\*

با دست های مشت کرده سالن را ترک می‌کند.  
می‌شنوم که زیر لب ناسزا می‌گوید.  
صدای گریه های درد آلود شهاداد، دلم را به درد می‌آورد.  
با دستور الناز، خدمتکار برای او آب قند می‌آورد.  
عزیزه خانم سرش را می‌بوسد.  
با صدای ضعیف و نازک و کمی عجیب برای یک مرد، می‌گوید:  
– عزیزه خاله جان، چرا این با من این طوری می‌کنه؟  
من که هیچ جا نمی‌رم آبروش بره.  
چرا هربار به جونم می‌فته؟ ای خدا کاش منو مرگ بدی.  
صدای هق هق بیوک آقا در سالن می‌پیچد.  
الناز سمت پدرش می‌رود و شروع به نوازش پاهای پدرش  
می‌کند.  
– الهی قربونت شم بابا جانم.  
غصه نخور. داداشم بیاد همه چی درست می‌شه!  
عزیزه خانم اشک هایش را پاک می‌کند.

موهای لخت و تقریبا بلند شهاد را از صورتش کنار می‌زند.

– کفر نگو بالام، خدا بزرگه!

اون که خودش تو رو این طور آفریده، صلاحه رو بیشتر از من و توی بنده می‌فهمه.

سرش را روی سینه عزیزه خانم می‌گذارد و هق هق سر می‌دهد.

– خسته ام... به خدا خسته ام!

اشک می‌ریزم.

بی اختیار، برای جوانی که تقریبا هم سن و سال خودم است.

شهادی که بار اول است او را می‌بینم و حتی نمی‌دانم مشکلش چیست؟

حنانه در گوشم زمزمه می‌کند:

– آجی این آقاهه مریضه؟ چرا این جوریه؟

لبم را گاز می‌گیرم و به سکوت تشویقش می‌کنم.

اما حالا خوب می‌دانم، مرد کراواتی، اصلا مهربان نیست! فحش

های خیلی بد بلد است!

جو که کمی آرام تر می‌شود، الناز من و حنانه را به شهاد معرفی می‌کند.

نگاهش خاص است.

از آن دسته از نگاه ها که چشمت را از تماشایش خسته نمی‌کند...  
می‌خواهد دستم را بگیرد که بی اختیار خودم را عقب می‌کشم.  
با خودم فکر می‌کنم مگر جبار زاده ها به محرم و نامحرم اعتقاد  
ندارند؟؟

الناز با لبخند می‌گوید:

– شهداد ببین چه قدر این دوتا، پنبه و خوشگلن؟  
دست هایش را با ذوق به هم می‌چسباند و سرش را با یک عشوه  
خاص تکان می‌دهد.

– اوهوم پنبه برفی های خوشگل!  
حنانه از شهداد چشم بر نمی‌دارد.

می‌دانم در ذهنش کلی سوال لانه کرده است، اما کم کم انگار  
ترسش می‌ریزد و از پشت من بیرون می‌آید و حالا دقیقاً کنار  
شهداد نشسته است و با ذوق، از عروسک ها و اسم هایشان برای  
شهداد می‌گوید.

خدای من! یک روح لطیف در این قامت سخت مردانه که هر لحظه  
ممکن است بشکند، اسیر است.

یک چیز عجیب، که من آن روزها نمی‌دانستم اسمش چیست؟



ساعتی بعد با شنیدن صدایش، بی اختیار همه به هم می‌چسبیم.  
دوباره خیال پایین آمدن از پله ها را دارد، اما مشغول حرف زدن  
با تلفنش است.

– بله داداش...

بله...

متوجهم...

شما بفرمایید همونه دیگه....

چه ساعتی...

من بگم یا خودتون؟

عزیزه خاله جان و عمو خوابن...

چشم...

یک لحظه گوشی...

آبجی الناز همین جاست...

چشم، چشم. به رو چشم...

حالا دقیقا رو به روی ما ایستاده است.

گوشی را از گوشش دور می‌کند و دستش را روی گوشی می‌گذارد  
و با صدای یواش رو به الناز می‌گوید:

– تموم شد! مهمونم داریم چقولى نكن!

بعد رو به شهدادى كه حسابى مى‌لرزد، مى‌كند و با دست ديگرش  
روى گردن خودش به نشانه سر بریدن، يك خط فرضى مى‌كشد و  
چشم هایش را به حالت تهديد تنگ مى‌كند.

الناز عصبانى نفسش را بيرون مى‌دهد و با حرص، گوشى را از  
دستش مى‌كشد.

– الو داداش...

يك صدای بم و نامفهوم، از پشت گوشى مى‌توانم بشنوم.

واضح نيست!

اما مى‌توانم همين قدر تشخيص دهم كه بيش از حد مردانه  
است...

الناز ادامه مى‌دهد

– جانم...

شما خودت خوبى؟

بله بله خوبن هر دو اينجان

چشم...

شما ميمونى خودت؟

الهی شکر...

خیلی نگران بودیم، خوش خبر باشی همیشه  
بله همه چی خوب بود. شهرزاد فقط آخر مجلس می‌گفت داداش  
امیر رضا رو ندیدم موقع خداحافظی دلم تنگ شده...  
بله ، بله گفتم.

رو حرف شما کی می‌تونه حرف بزنه آخه داداش؟  
چشم...

خیلی مواظب خودتون باشید

گوشی گوشی....

بعد گوشی را سمت من می‌گیرد و می‌گوید

– ریحانه جان بیا با مامانت صحبت کن.

با ذوق گوشی را می‌گیرم و سریع الو می‌گویم

فقط یک صدای مردانه می‌شنوم که می‌گوید:

– جا دخترها خوبه خانم ارجمند نگران نباش، بفرمایید خودتون  
صحبت کنید.

و چند ثانیه بعد، صدای گرفته مادرم را می‌شنوم.

– خدا خیرتون بده آقای جبار زاده، خدا از آقای کمت نکنه

بعد مرا صدا می‌زند.

– الو ریحانه جانم!

با بغض می‌گوییم:

– مامان!

– خوبی مادر؟

– بابا کجاست؟ چی شده مامان؟

– خدا باباتو بهمون دوباره بخشید. نگران نباش عزیزم، همه چی

خوبه، صبح بابا رو مرخص می‌کنن، حنانه کجاست؟

سر می‌چرخانم و گوشی را به حنانه ای می‌دهم که با بغض تماشایم

می‌کند و به محض حرف زدن با مامان زیر گریه می‌زند.

شهاب یک ابرویش را بالا انداخته و زیر لب غر می‌زند:

– نصفه شبی مهد کودک شده اینجا!

از تلخی کلامش خوشم نمی‌آید.

سریع به حنانه اشاره می‌کنم قطع کند.

بعد سریع گوشی را سمت شهاب می‌گیرم.

– بفرمایید، ممنون، ببخشید طول کشید!

گوشی را که می‌گیرد، سر انگشت هایش به دستم می‌خورد و من مثل برق زده‌ها، سریع دستم را عقب می‌کشم.

گردنش را یک‌طور خاص که انگار این حرکت مخصوص خودش است تاب می‌دهد.

سرم را پایین می‌اندازم.

می‌بینم که گوشی اش را به شلوارکش می‌مالد، بعد جلو می‌آید و آرام به شوخی زیر چانه حنانه می‌زند.

– شیر برنج گوشیمو خیس کردی!

حنانه با خجالت به من می‌چسبد و مظلومانه می‌گوید:

– ببخشید!

لپ حنانه را محکم می‌کشد.

– نبخشم چی می‌شه؟ به جاش باید یک گاز بدی!

حنانه در گوشم ناله می‌کند.

– آجی به این بگو من تکلیف شدم.

سرم را کمی بالا می‌آورم.

اما در خانواده من حتی لباس باز پوشیدن برای مردها هم مرسوم نیست و نمایش این عضلات برنزه باعث می‌شود دوباره سرم را پایین بیندازم و بتوانم حرف بزنم.

الناز وساطت می‌کند.

– نکن شهاب، باز یک بچه گیر آوردی؟

دیگر، آن موجود خشمگین یک ساعت پیش نیست.

همراه با خواندن و قر دادن، از پله ها بالا می‌رود.

شهداد یک نفس راحت می‌کشد.

وسط پله ها می ایستد و یک مرتبه می‌گوید:

– شهداد!

شهداد وحشت زده به الناز نگاه می‌کند.

الناز به جای او جواب می‌دهد:

– چی کارش داری؟

با اخم و لحن جدی، رو به شهداد می‌گوید:

– هوی! مگه لالی خودت؟

طفلک با صدای لرزان جواب می‌دهد.

– بله داداش؟

– گردنم گرفته. بیا بالا ماساژ بده!

من من کنان می‌گویم:

– آخه...

آخه تو از من عصبانی هستی هنوز...

در حال بالا رفتن می‌گویند:

– بیا بالا توله! کاریت ندارم.

وقتی که می‌رود، شهاداد دستپاچه رو به الناز می‌گویند:

– نرم باز شر درست می‌کنه.

تو دخترها رو ببر جای خوابشون رو آماده کن. منم برم بالا تا صداش در نیومده.

الناز دستش را می‌گیرد.

– من بیدارم شهاداد.

داداش امیر رضا هم صبح میاد.

اذیتت کرد، فقط داد بزن!

از جایش بلند می‌شود و به حالت دل‌داری می‌گویند:

– نه نه نگران نباش، آتیشش تنده! زودم آروم می‌شه.

می‌شناسیش که؟!؟

قول می‌دم الان خودشم پشیمونه از کارش.

بعد رو به ما می‌گویند:

– خوب پنبه برفی ها، شبتون بخیر! خوب و خوشگل و مامان  
بخواهید!

حنانه برایش دست تکان می‌دهد.

– تو خیلی خوبی شهاداد جون!

از دور برای حنانه بوس می‌فرستد.

– تو هم خوشگل خودمی!

آن شب در ویلای جبار زاده ها، انگار شب در یک استخر پر از  
سیمان گیر افتاده بود و با جان کندن دست و پا زد تا خودش را به  
صبح برساند.

نزدیک صبح، تازه پلک هایم سنگین شده بود که با ناله حنانه  
دوباره بیدار شدم.

محکم به من چسبیده بود و پتویش را پس زده بود.

ترسیدم سرما بخورد.

پتو را مرتب کردم که چشم هایش را نیمه باز کرد و پرسید:

– مامان بابا نیومدن؟

بوسیدمش.

– میان عزیزم!



با دست های کوچکش، صورتم را نوازش می‌کند.  
– آجی اگه تو نبودی، من اینجا تنها خیلی می‌ترسیدم.  
چه قدر خوبه تو هستی.  
فشارش می‌دهم و بوسه بارانش می‌کنم.  
– منم خیلی خوشحالم تو رو دارم.  
انگشت های کوچکش را بین انگشتهایم جا می‌دهد.  
– آجی بیا قول بدیم همیشه پیش هم باشیم.  
ترسیدم...

از اینکه حنانه هم داشت بزرگ می‌شد، ترسیدم!  
از دغدغه های جدیدش ترسیدم!  
هم سن و سال او بودم که ترسیدم!  
از جدایی، از بزرگ شدن ترسیده بودم...  
از میهمان خانه پدر خوانده شدن!  
مادر جان می‌گفت:

"دختر میهمانه. زود یا دیر، باید بره خونه شوهر"  
با بغض، چشم هایم را بستم.  
من عاشق خانه و خانواده ام.

بودم همان خانه و خانواده ای که همیشه از آن ها برای کشتن  
آرزوهایم دلخور بودم...

کنار تنگ ماهی ام نشسته بودم و هر بار با تلنگر، ماهی گلی دم  
عروسم چرخی می‌زد و من دلم برایش می‌رفت...

دستم را داخل بردم تا نوازشش کنم، اما نمی‌دانم یکهو چه شد  
که تنگ کوچک، هزار تکه شد و من با صدای شکستنش از خواب  
پریدم.

وحشت زده اطرافم را نگاه کردم.

به خاطر نمی‌آوردم کجا هستم!

چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم، به خاطر آوردم اینجا ویلای  
جبار زاده است.

اما وقتی حنانه را کنارم نمی‌بینم، استرسم هزار برابر می‌شود.  
هراسان، مانتویم را برمی‌دارم و بدون اینکه دکمه اش را ببندم،  
شالم را سرم می‌کشم.

عقربه‌های ساعت روی عدد ۹ جا خوش کرده اند و از سر و  
صداهای بیرون ویلا، مشخص است که همه بیدار هستند.

وارد سالن که می‌شوم؛ کل اهل خانه را دور میز در حال صبحانه  
خوردن می‌بینم.

از میهمان های دیشب خبری نیست.

با دیدن حنانه درست کنار شهاب که مشغول شیرین زبانی است و از دست او لقمه می‌گیرد؛ چشم هایم گرد می‌شود.

آرام سلام می‌دهم.

اما همه متوجه حضورم می‌شوند.

عزیزه خانم با مهربانی می‌گوید:

– به به جیران بیدار شد!

نور آورد صفا آورد!

سرخ می‌شوم.

سرم را پایین می‌اندازم.

الناز به صندلی خالی کنار خودش اشاره می‌کند.

– بیا عزیزم!

نگاه همه در این خانه مهربان است...

عزیزه خانم

بیوک آقا

الناز

شهاداد

احمد آقا شوهر الناز....

حتی امروز آقای کراواتی هم مهربان می‌خندد؛ حرف می‌زند.

حنانه با ذوق می‌گوید:

– آجی! شهاب یک توله سگ خوشگل داره اون بیرونه میای بریم  
ببینیم؟

شهاب؟!!

حنانه عادت نداشت کسی را این قدر راحت به اسم کوچک صدا  
بزند.

به محض اینکه می‌نشینم، شهاداد برایم یک لیوان آب پرتقال  
می‌ریزد.

شهاب و حنانه هم مشغول خواندن یک شعر جدید و عجیب  
هستند.

با تعجب نگاهش می‌کنم.

یک لحظه خیلی عادی و معمولی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

– خواهرت استعداد رپر شدن داره ها!

حنانه با ذوق به شهاب می‌گوید:

– بذار آهنگشو آجیمم گوش کنه.

عزیزه خانم به شهاب چشم غره می‌رود.

– بین چیا یاد بچه مردم می‌دی؟

بیوک آقا با سر اشاره می‌کند که صبحانه بخورم. هنوز یک جرعه از آب میوه ام را نخورده ام که شهاداد برایم تخم مرغ پوست می‌کند و جلویم می‌گذارد.

هم زمان شهاب می‌گوید:

– شَهِی واسه منم پوست بکن!

عزیزه خانم اعتراض می‌کند.

– دستات لمس شده مگه؟

از صبح، شهاداد اینو بده اونو بده!

لپ های عزیزه خانم را محکم فشار می‌دهد و بعد می‌بوسد.

– پیرزن چروک غر غرو

بیخود نیست کسی نگر فتنت!

عزیزه خانم محکم روی دست شهاب می‌زند.

– آلاه به این یکم فقط عقل و حیا عطا کن.

جبار زاده ها آنقدر ها هم ترسناک و پیچیده و جدی نبودند که ما

سالیان سال دورا دور از آنها توقع داشتیم!

اینقدر که می‌شد کمتر از ۲۴ ساعت با همه آن‌ها صمیمی شد...

عزیزه خانم کمی بعد از الناز می‌پرسد:

– زنگ زدی به شهلا؟

– بله از دیشب چندبار حرف زدیم!

– بمیرم برایش. حتما دلش اینجا تو عروسی خواهرش بوده، بچه

ام تو غربت چه قدر غصه می‌خوره.

شهاب با یک خنده حالت تمسخر می‌گوید:

– اون خواهر منه، منم خوب می‌شناسمش.

یعنی عمرا یک ذره هم دلش می‌خواستته تو این عروسی مسخره

شرکت کنه. از عمد نیومد!

الناز لبش را گاز می‌گیرد.

– نگو این طوری، طفلک پا به ماهه چه طور می‌تونست بیاد؟

شهاب از جایش بلند می‌شود، لیوان شیرش را بر می‌دارد و

می‌گوید:

– منم جای اون بودم خر نبودم اروپا و زندگی و صفا و عشق و

حالم رو ول کنم پیام بین یک مشت عهد جری؛

دل ای دل

دل ای دل کنم!

با خودم فکر می‌کنم، مامان گفته بود سولماز مادر شهاب و عروس،  
یک دختر دیگر دارد که حتما باید همین شهلا باشد، اما شهداد؟

شهداد هم برادر شهاب بود؟ پسر سولماز؟

چرا مامان از او حرفی نزده بود؟!؟

عزیزه خانم می‌گوید:

– دخترم صبحانه ات تموم شد،

راننده منتظره، باباتم آوردن خونه، می‌تونید برید دیدنشون!

با ذوق تشکر می‌کنم و سریع از جایم بلند می‌شوم و به حنانه  
می‌گویم:

– بریم حنا؟

او هم سریع بلند می‌شود.

عزیزه خانم هر دو ما را می‌بوسد.

– به مامان و بابا سلام ویژه برسون.

خودم هم زنگ می‌زنم احوال می‌پرسم.

تشکر می‌کنم.

موقع خداحافظی، شهادت یک عروسک کوچک سرامیکی کار دست،  
به حنانه هدیه می‌دهد.

در حیاط ویلا، حنانه دستم را می‌کشد.

– آجی بیا قبل سوار شدن، توله سگه رو ببینیم.

– نه حنانه زشته!

یک صدا پشت سرم می‌گوید:

– زشت پیر زنه!

هول می‌شوم و بر می‌گردم.

با دیدن شهاب که توله سگ سفیدی را بغل کرده است عقب عقب  
می‌روم.

حنانه با ذوق می‌گوید:

– ببینش آجی، اسمش تیدا است!

سرم را پایین می‌اندازم.

– خیلی خوشگله!

با خنده می‌گوید:

– همه شیر برنج‌ها خوشگلن!



احساس می‌کنم یک مرتبه تمام مویرگ‌هایم پاره می‌شوند و خون به صورتم حمله ور می‌شود.

من وارد یک جاده جدید، با گردنه‌های خطرناک شده‌ام...

جاده‌ای که سبز نیست!

که هزار چم ندارد...

که او را ندارد...

\*\*\*

به تصویرماتی که پنجره ماشین از صورتم نشان می‌دهد خیره شدم.

دست کشیدم روی صورتم، از خودم می‌پرسم "شیر برنج فحش است؟! پس چرا صفت خوشگل کنارش چسبانده؟!"

بعد یک مرتبه تصویر خودم در آینه را می‌بازم و صورت او را می‌بینم.

استخوان‌های برجسته و جذاب صورتمش که با ضخامت گردنش همخوانی خوبی داشت، مشکی موها و چشم‌ها و ابروهایی که بیش از حد مرتب بود به پوست تیره و براقش می‌آمد.

لبخندش! لبخندی که انگار بیشتر طرح نیشخند داشت....

کسی تکانم می‌دهد و با این تکان، تصویرش از جلوی صورتم محو می‌شود.

– آجی! کی می‌رسیم؟

موهایش را از صورتش کنار می‌زنم.

– یکم دیگه مونده.

انگشتش را کنار دهانش می‌گذارد، متفکرانه می‌پرسد:

– شهادت چرا شبیه آقاها نبود؟

لبم را گاز می‌گیرم و به راننده اشاره می‌کنم، آرام جواب می‌دهم:

– زشته حنانه!

نزدیک ویلای خودمان که می‌شویم؛ یک ماشین بزرگ مشکی که به قول حنانه شبیه تانک است، جلوی در توجهم را جلب می‌کند.

قبل از پیاده شدنمان، راننده تماس می‌گیرد و رسیدنمان را اطلاع می‌دهد.

چند دقیقه بعد، مامان خودش در را برایمان باز می‌کند و آغوشش را بی منت مثل همیشه به ما می‌بخشد.

با گلهای ریز سفید چادر سورمه ای اش اشک های حنانه را شبنم می‌کند.

نگران سرم را سمت ساختمان می‌چرخانم

– مامان! بابا حالش خیلی بده؟

دست به زانو از جایش بلند می‌شود.

– نه عزیزم. نذر موسی بن جعفر کردم، خود آقا نگهش داشت!

حنانه دوان دوان سمت ویلا می‌رود، مامان هم از راننده تشکر می‌کند:

– به زحمت افتادین خیر ببینید.

– وظیفه بود خانم، فقط جسارتا به حاج آقا بفرمایید منتظر امر شونم!

حاج آقا؟!!

با تعجب به مامان نگاه می‌کنم، مامان رویش را محکم گرفته.

– بفرمایید داخل یک استکان چای در خدمتون باشیم؟!!

– ممنون، بزرگوارید.

هنوز داخل ساختمان نشده ایم و قبل در آوردن کفشم از مامان می‌پرسم:

– حاج آقا دیگه کیه؟

مامان آرام جواب می‌دهد:

- حاج امیر جبارزاده ها دیگه!

مامان زودتر داخل می شود.

صدای حنانه و بابا قلبم را آرام می کند.

دوست دارم هرچه زودتر خودم را به آغوشش برسانم.

مامان کنار شومینه برای بابا رختخواب پهن کرده است، با دیدن

صورت بی رنگ بابا و کبودی لب هایش بغضم می گیرد.

نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم.

بابا مرا به آغوشش می خواند.

سرم روی سینه اش است و حالا احساس می کنم سینه پدر تنها

جای امن دنیا برای هر دختری است!

ریش های پر پشت و سیاه و سفیدش را می بوسم، دست می کشد

روی سرم:

- ریحانه خانوم دختر ارشد بابا،

باید قوی باشی. گریه نکن دخترم!

حنانه محکم به بابا چسبیده است و راحت تر گریه می کند و من

گاهی چه قدر از این فرزند ارشد بودن خودم دلخورم!

-یا الله!

خدا را صدا می‌زند؛

برای ورودش،

اولین حضورش،

اولین نگاه،

اولین دیدار، خدایش را صدا می‌زند...!

سر می‌چرخانم.

حالا مطمئنم صاحب تانک جلوی در فقط می‌تواند همین آدم باشد.

همین چهار شانه سینه ستبر که شبیه قهرمانان وزنه برداری

است!

نگاهش را سریع سمت دیگر می‌کشد و جواب سلامم را بدون

چشم‌هایش می‌دهد!

آچار به دست دارد و رو به مامان می‌گوید:

– درست شد خانم ارجمند. فقط یه کم اون رادیاتور کوچیکه آب

می‌ده. تا ته بازش نکنید!

مامان طبق عادتش آرام به صورتش می‌زند:

– ای وای شرمنده کردید!

بابا هم پشت حرف مامان را می‌گیرد:

– از دیشب فقط زحمت شدیم روی دوش شما...

سر پایین جواب می دهد:

– انجام وظیفه است، اجازه بدید چند ساعتی مرخص می شم.

حنانه راحت تر از من تماشایش می کند و من زیر چشمی فقط

می توانم شباهتش به خواهرش را تشخیص دهم.

همان پوست تقریبا روشن الناز، با موهای کمی حالت دار خرمایی.

مطمئنم این ته ریش آقا منشانه اش اگر نبود با خواهرش مو نمی

زد.

بابا نگاهش به این آقا یک طور خاص است، یک طوری که انگار با

چشم هایش هر لحظه تحسینش می کند.

– تا همین جا هم خیلی شرمنده ایم، انشالله بتونیم جبران کنیم.

چند سرفه کوتاه می کند و من حس می کنم یقه پیراهنش خیلی

تنگ است و ممکن است هر لحظه خفه شود، شاید هم گردنش

بیش از حد پهن است!

– چوب کاری نکنید، من دوش می گیرم یکی دوساعت می خوابم

بعد میام دنبالتون انشالله حرکت کنیم سمت تهران...

مامان لبش را گاز می گیرد:

– شما از دیشب چشم رو هم نداشتید، تو رو خدا بیشتر از این مارو شرمنده نکنید. ما یک جوری می‌ریم تهران.

آچار را روی میز می‌گذارد و می‌بینم کت مشکی اش را از روی صندلی بر می‌دارد و قبل پوشیدن از جیب کت، یک تسییح سبز خوشرنگ با مهره های درشت دقیقا شبیه انگشتر دست راستش بیرون می‌آورد.

– خانم ارجمند، دکتر رانندگی رو منع کردن. امشب برسیم تهران، دکتر خودشونم هرچه سریعتر ویزیتشون کنن خیال همه راحت تره، لطفا تعارف رو بذارید کنار، من عصر می‌رسم خدمتون.

با خودم فکر می‌کنم صدایش چه قدر مردانه و مقتدر است.

اما لحنش پر از آرامش، امیر رضایی که مثل بت تمام جبار زاده ها از او صحبت می‌کردند پس خودش است!

چه قدر شبیه پسرعمویش نیست!

مامان برای بدرقه اش می‌رود؛ نمی‌دانم چرا؟

گردن می‌کشم و از اینکه بابا حواسش پی حرف های حنا است سو استفاده می‌کنم و از پنجره دزدکی تماشایش می‌کنم!

مامان زن قد بلندی است و قد من هم بر عکس خانواده پدری ام مثل مادر بلند است.

اما در کنار این شیر نر، شبیه بچه ها شده است!

از تشبیه خودم خنده ام می‌گیرد!

همرنگ و هم سایز شیر نر!

سلطان خاندان جبار زاده!

شیرشاه یال و کوپال طلایی!

می بینم که هنگام خداحافظی چند بار دستش را روی سینه اش می‌کشد و چه قدر به نظرم حرکاتش عجیب و خاص است و باید بیشتر تماشایش کرد!

بابا این قدر بی حال است که بعد از نیم ساعت خوابش می‌برد.  
بوی سوپ جوجه مامان، خانه را برداشته است.

مثل همیشه مامان در حال آشپزی است و من و حنانه روی سنگ  
اپن نشستیم و تمام اخبار را جز به جز برایش شرح می‌دهیم و  
او با لبخند گوش می‌دهد.

حنانه از شهاداد می‌گوید و مامان با چشم های متعجب کنار اجاق  
خشکش زده و می‌پرسد:

– فلج نبود؟

من و حنانه هر دو باهم جواب می‌دهیم:

– نه!!



من سریع می پرسم:

– مامان مگه نگفتی سولماز ۳ تا بچه داشته که طلاق می گیره؟ اینا  
۴ تا بودن یکی شونم ایران نیست اسمش چی بود؟

حنانه سریع جواب می دهد:

– شهلا! همون که عمو شهاب گفت خارج صفا و حال می کنه!

مامان لبش را گاز می گیرد و حنانه ساکت می شود بعد سر تکان  
می دهد:

– واللّه تا اونجا که ما شنیدیم احد آقا بعد سولماز زن می گیره و  
زنه یک بچه میاره که معلول بوده بعد فوتشم اصلا مادره بچش رو  
می بره!

پایین می روم و همزمان که به سالاد مامان پاتک می زنم می گویم:

– نه سالم بود، فقط یک جوری بود!

حنانه سریع می گوید:

– ابروهایش مثل شما بود،

موهایش بلند بود؛

خیلی لاغر تازه صداشم نازک!

مامان به صورتش می زند:

– وا خاک به سرم یعنی چی؟

شانه ام را بالا می اندازم:

– نمی دونم اما خیلی خوب و مهربون بود، خیلی طفلکی بود!

– چند سالش بود؟

– یا هم سن من یا یکم بزرگتر.

– جلال خالق آدم چیا که نمی شنوه!

اینو چرا تا الان ما خبر نداشتیم؟

حنانه سریع ادامه می دهد:

– تازه بابای الناز جون روی ویلچر بود حتی حرفم نمی تونست

بزنه!

مامان سر افسوس تکان می دهد:

– بمیرم الهی! بیوک آقا چه مرد نازنینیه! بنده خدا سگته کرد چند

سال پیش و زمین گیر شد، به حق جوادالائمه خدا لباس عافیت

تنش کنه.

مغز کاهو را بر می دارم و با حنانه که دست هایش را به نشانه

الهی آمین بالا برده نصف می کنم و می پرسم:

– مامان، ما با این آقا قراره بریم تهران؟

نمک غذا را اضافه می‌کند و دست هایش را می‌شورد.

– آره ماشین بابارو گفته رانندشون ببره تهران. خودشم مارو می‌رسونه، خیر بیینه عجب جوونمردیه! تمام دیشب عین شیر، بالا سر بابات بود!

با کلمه شیر بی اختیار می‌خندم مامان با چشم هایش دلیل خنده ام را می‌پرسد؛ بیشتر می‌خندم و جواب می‌دهم:

– شبیه شیر بود خودشم!

حنانه با ذوق می‌گوید:

– خیلی گنده است قدش تا بالا در بود!

مامان با اخم می‌گوید:

– خوب رصد کردید پسر مردم رو آتیش پاره‌ها!

هنوز زیپ ساکم را نبسته ام که حنانه، عروسکی را که از شهاداد هدیه گرفته است؛ روی ساک می‌گذارد.

– آجی اینو واسم نگه می‌داری؟ آخه من شلخته پلخته ام! تا برسیم تهران می‌شکونمش.

می‌خندم و عروسک سرامیکی را بین یکی از روسری‌هایم می‌گذارم.

– بیا خیالت راحت، دیگه نمی‌شکنه!

دفعه دوم است که گره روسری ام را باز می‌کنم و با وسواس دوباره می‌بندم، حنانه می‌پرسد:

– عمو شهاب با اون آقای گنده برادرن؟

یک طرف روسری ام را دور گردنم با دقت می‌پیچم.

– نه پسر عمو!

مثل همیشه با دقت مشغول تماشای من است تا بتواند این مدل بستن روسری را هم یاد بگیرد

– کاش عمو شهاب، ما رو می‌برد تهران. خیلی می‌خندیدیم.

اون خیلی بامزه است.

یک مرتبه صدای فریاد هایش که بر سر شهاداد می‌کشد در سرم سوت می‌کشد.

انعکاس فحش های رکیکش هزار برابر می‌شود.

– بداخلاق بود بیشتر!

مامان از طبقه پایین ما را صدا می‌زند.

– دخترا! بجنید.

ساک را بر می‌دارم و همراه حنانه، راهی طبقه پایین می‌شویم.

مامان اولین نفر است که می‌بینم و با اشاره اش مجبور می‌شوم  
روسی ام را جلوتر بکشم.

سلام من و حنانه را باز با سر پایین جواب می‌دهد.

شلوار مشکی ساده با یک پیراهن آبی آسمانی که آستین هایش را  
تا آرنج بالا زده است به تن دارد، انگشترش هم حالا بزرگ و آبی  
است

خم می‌شود و با یک حرکت، زیر بغل بابا را می‌گیرد و بلندش  
می‌کند.

وقتی پشتش به ماست،

و خم می‌شود؛

احساس می‌کنم درزهای ساسون پیراهنش همین حالاست که  
منفجر شوند.

با احترام، ما را سمت تانکش هدایت می‌کند.

بابا را که سوار می‌کند در صندلی‌های عقب را هم برای ما باز  
می‌کند.

بعد مامان، حنانه سوار می‌شود و آخرین نفر نوبت من است.

وقتی می‌خواهد در را ببندد؛ فقط یک لحظه، یک لحظه کوتاه، رنگ  
چشم هایش را می‌بینم.

چشم های معمولی و بی حالت اما خوشرنگ!

رنگ زردِ کهربایی...

پشت فرمان که می‌نشیند؛ سرش فقط چند سانتی متر مانده است  
که به سقف ماشین بخورد.

قبل روشن کردن ماشین، بسم الله می‌گوید و قبل راه افتادن  
مولایش را صدا می‌زند.

– یا علی..

مثل همیشه حنانه زود یخش باز شده است.

از بین دو صندلی، سرش را جلو برده و مدام سوال می‌کند.

– عمو امیر رضا ماشینت از کوه صافم بالا می‌ره؟

زیر چشم، لبخندش را می‌بینم و جمع شدن گونه های تقریبا  
تپلش برایم شیرین است...

– چرا باید از کوه صاف بره بالا؟

– آخه تو یک فیلم ماشین آقاهه شبیه شما بود از کوه می‌رفت  
بالا.

– امتحان نکردم عمو جون. تو چشم بنداز، کوه دیدی سریع بگو  
بریم بالا، ببینیم می‌شه؟

حنانه با ذوق می‌گوید:

- آخ جون راست می‌گی؟

مامان پیره‌ن حنانه را می‌کشد.

- دخترم عمو داره رانندگی می‌کنه اینقدر اذیتشون نکن

حواسشون پرت می‌شه.

مودبانه می‌گوید:

- بذارین راحت باشه خانم ارجمند.

حوصلمون سر نمره با این خانم شیرین زبون!

سوال های حنانه پایان ندارد و او هم با حوصله جواب می‌دهد.

بابا یک مرتبه آه می‌کشد و همه ساکت می‌شوند. مامان با نگرانی

می‌پرسد:

- آقا جواد حالت خوبه؟

بابا به نشانه مثبت سر تکان می‌دهد.

- امیر رضا خان، ان شاء الله خدا بهت دختر قسمت کنه.

دختر خیلی شیرینه!

کاش عمری باشه به ثمر رسیدنشون رو ببینم.

مامان کنار دستش را گاز می‌گیرد و امیر رضا می‌گوید:

- ان شاء الله عمر با عزت، خدا نصیبتون کنه.

صدا و ترکیبیت کلمات و لحنش خاص است...  
با اینکه آدم دلش می‌خواهد بیشتر حرف بزند اما جملاتش کوتاه  
است، کوتاه و...  
\*\*\*

پیچ‌های جاده تند تر شده است، شیرشاه انگشتر فیروزه ای با  
تبحر تنها با یک دست فرمان ماشین را هدایت می‌کند و دست  
دیگرش را می‌بینم زیر سرش تکیه گاه کرده است؛  
مامان که شب گذشته نخوابیده است، عمیق به خواب فرو رفته  
است و حنانه هم سر روی پای من گذاشته و خوابیده است، بابا اما  
بیدار است؛

بیدار است و به جاده چشم دوخته و نمی‌دانم چرا این قدر دلش  
نفس‌های عمیق می‌خواهد!

آه می‌کشد؟ چه چیزی روی سینه اش این قدر سنگینی می‌کند؟!  
تمام حواسم جا مانده در شب قبل و جایی در ویلای جبار زاده ها،  
" دیدار های کوتاه همیشه خواستنی ترند!"

احمقانه است، اما می‌دانید چرا؟ چون کلی سوال و کلی ندانستن  
و کلی نگاه بدهکار خودت می‌شوی و انگیزه ات برای دیدار های  
بعدی هزار برابر!



حنانه در خواب ناله می کند ،بابا متوجه می شود و سمت عقب می  
چرخد:

- چی شده بابا؟

حنانه را آرام تکان می دهم تا بیدار شود، چشم هایش را کمی باز  
می کند، می پرسم:

- حنا! چیزی می خوای؟

سرش را از روی پایم بر می دارد و دستش را کنار گوشم می  
گذارد و آرام می گوید:

- می خوام برم دستشویی.

صورتش را می بوسم و من هم آرام به بابا جریان را می گویم،  
بلافاصله قبل اینکه بابا چیزی بگوید ، امیر رضا متوجه جریان می  
شود:

- چند دقیقه دیگه یک جای خوب نگه می دارم.

بابا با لبخند تشکر می کند، حنانه در حال تکان دادن خودش زیر  
لب می گوید:

- خدا کنه تمیز باشه..

لبخند روی لبم می نشیند ، دلم لک زده است برای یک دل سیر  
در آغوش کشیدنش ، بوسیدنش، خواهرانه هایش.

صدای راننده در صدایش می پیچد:

– رسیدیم، اینجا هزار چمه!

صدایش در قلبم هنوز جریان دارد؛

– اینجا هزار چمه!

سر می چرخانم و به درخت های زرد و قرمز پاییز هزار چم عزیزم

چشم می دوزم، به زردی که آن روز سبزترین سبز دنیا بود!

کنار جاده ایستاده ام نسیم مطبوع آن روزها تبدیل به یک سوز

خشک شده است که روی صورتم می تازد، دور شدن تاکسی را

می بینم،

کمی مانده است...

باید تا آن رستوران از فرعی پیاده بروم، باید به تو برسم، باید

به آن روزهایم برسم!

ماشین را کنار جاده متوقف کرد و آرام گفت:

– خوب خانم کوچولو اون پایین رو ببین باید با من تا اونجا بیای.

حنانه گردن می کشد و همراه من به دودی که از دود کش

رستوران کوچک کلبه ای بیرون می آید چشم می دوزد و با تردید

و خجالت می پرسد:

– بابام نمیداد؟

من بزرگترم، من دردها را بیشتر و بهتر می فهمم من می دانم که این درد ترکش ها چه بلایی سر نخاع و کمر بابا هر بار می آورد، من می دانستم حالا بابا چه قدر شرمنده دختر کوچکش است، این را از صدایش می شد به خوبی فهمید؛

– نه بابا جان با خواهرت و حاج آقا برید و مواظب هم باشید.  
عجیب بود، از پدر من، کلا از خاندان ارجمندها که دختر مجرد را از چشم هر نامحرمی در هزار پستو پنهان می کردند، اینقدر اعتماد بابا عجیب بود؛

می بینم تسبیحش را از دور دنده ماشینش قبل پیاده شدن بر می دارد،

مثل دفعه قبل خودش در را برایمان باز می کند، قبل رفتن بابا را نگاه می کنم و تاییدی که با فشردن چشم هایش به من نشان می دهد، خیالم را راحت می کند.

سرش پایین است و با دست اشاره می کند:

– از همین جاده باریک بفرمایید.

حنانه دستم را محکم می گیرد و ما جلوتر راه می افتیم و او پشت سرمان است، هرچه قدر پایین تر می رویم، سرسبزی بیشتری چشم را می نوازد و حالا صدای آب و عطر علف تازه خیال دل فریبی دارد، نفس عمیق می کشم، حنانه با ذوق می گوید:

– اینجا خیلی خوشگله!

با همان لحن پر آرامش از پشت سر می گوید

– چه قدر خوب که خانم کوچولو خوششون اومده

یک لحظه با خودم فکر می کنم اگر پسر عمویش بود چه جوابی

داشت، همین سوال می شود زیر پایم خالی شود

و تا مچ در گل گیر کنم، هییم می کشم و زل می زنم به کفش و

شلوار گل آلودم، حنانه دستش را روی صورتش می زند و درست

شبییه مامان می گوید:

– ای وای خاک به سرم!

جلو می آید سرش همچنان پایین است، با لبخند به حنانه می

گوید:

– گل به سرت دخترم!

دخترم گفتنش یک طوریست،

مثل یک قاصدک که آرام روی

قلبت بنشیند

زل زده است به کفش من و می پرسد

– می خواید از ماشین ساکتون رو بیارم عوضش کنید؟

پیشنهاد خوبی است، می توانم هم کفش و هم شلوارم را عوض کنم و مجبور نباشم تا تهران این وضعیت را تحمل کنم، با سر جواب مثبت می دهم:

– ممنون می شم.

با دست دوباره به پایین اشاره می کند:

– می رسونمتون بعد می رم میارم.

به رستوران کوچک که کنارش رودخانه ای با شور در حال گذر است می رسیم، حنانه با ذوق کف می زند؛

– آخ جون آبجی آب! بیا پاتو اصلا همین جا بشور!

من هم دچار ذوق کودکانه ای چون حنانه به رودخانه خیره می شوم،

– چه قدر قشنگه!

چند قدم سمت رودخانه بر می دارم که با صدای سرفه اش متوقفم می کند:

– خانم!

اینجا نمی شه!

می ایستم و بر می گردهم و نگاهش می کنم، دوباره سریع نگاهش  
را از من می گیرد؛ باهمان دستش که تسبیح دارد به روبه رو  
اشاره می کند که چند جوان کنار  
منقل ایستاده اند و بلال درست  
می کنند و می گوید:

– برید داخل دست شویی،

پاتون رو بشورید اینجا مرد هست!

یک لحظه احساس می کنم "دلم یک حوض پر از ماهی است و هم  
زمان همه ماهی ها با هم از آب بیرون می پرند و دوباره برمی  
گردند و

صدای شیرجه شان را می شنوم...."

سرم را به نشانه موافقت و تسلیم تکان می دهم، حنانه دستم را  
می کشد و می گوید:

– آجی بلال، بلال زغالی که دوست داری!

سرخ می شوم و دست حنانه را فشار می دهم و می گویم:

– بجنب دیر میشه.

دلخور دنبالم راه می افتد و بالاخره به رستوران می رسیم، بعد از  
ما که وارد می شود، پیرمرد که صاحب رستوران است با دیدنش  
سریع بلند می شود:

– سلاااام بابا ! خوش اومدی.

دستش را با احترام به سینه اش می گذارد؛

– سلام عمو سیف مشتی خودم،

نوکرتم!

همدیگر را با شوق در آغوش می کشند، پیرمرد با عشق و مهربانی  
به من و حنانه نگاه می کند:

– امیر رضا ! بابا خبریه؟ خانم رو ندیده بودم!

دوباره نگاه خودش را سرزنش می کند و از من می گیرد ، تمام  
صورتش سرخ می شود،

– فامیل هستیم، پدر مادرشون بالا منتظرن، می شه از سرویس  
بهداشتی استفاده کنن؟

خودتم یک چند سیخ از اون کباب های ثابت بزن ببرم بالا..

پیرمرد پشت میزش می رود و با صدای بلند می گوید:

– ای به روی چشم!

امیر رضا در حالی که نگاهش به کفش من است و روی صحبتش با خودم:

– من می رم ساکتون رو بیارم.

و بعد شیر طلایی با سرعت هرچه تمام غیب می شود!

\*\*\*

جوانک، نقش بر زمین شده و خدایی که مثل یک کوه، ما را پشت سرش پناه داده است.

خدایی که شبیه یک کوه، تعبیر قشنگی برای واژه مرد است و این شانه های پهناور مرا به این فکر فرو می برد که کاش فردوسی، هم نسل من بود و در شاهنامه اش یک قهرمان جا نمی افتاد... چشم آبی حالا با چشم های خون افتاده از زمین بلند می شود؛ خاک دست هایش را می تکاند و اعتراض می کند.

توقع دارم جواب اعتراضش یک ضربه دیگر به سینه اش، یا حداقل یک سیلی باشد.

اما با همان آرامش مستحکم صدایش، می گوید:

– جوون! تو خودت یکی با ناموست این کارو کنه چی کار می کنی؟

اما جواب این حد از مروت، این می شود که جوانک بالا بپرد و با سرش در صورت او بکوبد.



من و حنانه جیغ می‌کشیم.

عمو سیف از رستوران بیرون می‌دود.

می‌بینم که او دستش را جلوی صورتش می‌گیرد.

خونی که از بین انگشت هایش جاری می‌شود، وحشت به جانم می‌اندازد.

حنانه با صدای بلند گریه می‌کند.

عمو سیف چند بار پشت سر هم به سر و صورت پسر جوان می‌کوبد و می‌گوید:

– خاک بر سرت پسر! چی کار کردی؟

می‌دونی بخواد بزنتت، نعشت رو واسه مادرت باید ببریم؟

امیر رضا دستش را جلوی عمو سیف می‌گیرد و مانع بیشتر زدن جوان می‌شود.

– عمو! جواب سوالم رو داد! نشون می‌ده مرده هنوز.

نشون داد ناموسش واسش مهمه و انشالله به ناموس دیگران هم از این به بعد با سوال من نگاه می‌کنه.

جوان معذرت نمی‌خواهد.

اما سرش را چنان پایین انداخته که حس می‌کنم هر لحظه ممکن است سرش در یقه اش گم شود.

امیر رضا آرام به عمو سیف اشاره می‌کند جوان را ببرد.  
بعد خودش با آرامش، کنار آب می‌نشیند و مشغول شستن خون  
بینی اش می‌شود.

من و حنانه هنوز می‌لرزیم.

هنوز خون بینی اش بند نیامده، بر می‌گردد و با یک نیم نگاه که  
برایم پر از جاذبه و مردانگی است؛  
اما مهربان است؛ می‌پرسد:

– خوبید بچه‌ها؟

بچه‌ها....

کاش اگر در جمله هایت آن روزها من را با حنانه جمع می‌بستی،  
حداقل در فکرت باورت می‌شد من ۱۹ سال دارم و این سن کمی  
برای دوست داشتن نیست....

حنانه با بغض می‌گوید:

– عمو دماغت خیلی داره خون میاد.

در جیبش دنبال دستمال می‌گردد. بی اختیار دستم می‌رود زیر  
روسری ام.

دستمال یاسی که همیشه دور موهایم می‌بستم را باز کردم و  
جلویش گرفتم.

سرش را بالا آورد.

خدای من! این شیر طلایی، با این صورت خونی و بینی ورم کرده، با این که خیلی معمولی است؛ چرا این قدر خوشگل شده است...؟ گوشه دستمال را از دستم می‌گیرد و آن را می‌کشد.

دستمال از کف دستم سر می‌خورد و چند لحظه، هر دو، به کف دست خالی من خیره می‌شویم.

همان لحظه است که عمو سیف با جعبه دستمال کاغذی می‌رسد و مشت مشت دستمال جلوی بینی امیر رضا می‌گیرد و من اصلا نمی‌فهمم دستمال یاسی ام زیر کدام درخت آلبالو گم می‌شود؟؟؟ چند دقیقه بعد، من و حنانه همه چیز را فراموش کرده ایم و با دو بلال تازه، کنار آب نشسته ایم و کمی آن طرف تر، مرد چهار شانه قصه ایستاده و چای از استکان کمر باریک می‌نوشد و نگاهش به گذر آب نگران مانده است.

حنانه می‌گوید:

– خیلی قویه! شبیه رضا زاده!

از خنده دانه ذرت در گلویم می‌پرد.

– وای حنا اون شکلی نیست اصلا قیافش!

گاز دیگری می‌زند و می‌گوید:

– قیافشو که نمیگم آجی! قوی بودنش.

حس می‌کنم می‌تونه یخچال ما رو تنهایی ببره.

محکم بغلش می‌کنم.

– مگه باربره؟؟

بعد هر دو قهقهه می‌زنیم.

و حنانه با صدای بلند می‌گوید:

– عمو جبار زاده مرسی اینقدر قوی ای.

قوی بود.

آن روز نه کسی را کتک زد و روی یک دست در هوا چرخاند؛

نه مشتش را گره کرد و بر سر و صورت کسی کوبید.

اما نمی‌دانم چرا حتی حنانه ده ساله هم قوی بودن این مرد را به

وضوح فهمیده بود و درک کرده بود...

چند دقیقه بعد، با لبخند و از همان فاصله می‌گوید:

– بریم؟

حنانه اعتراض می‌کند.

– ماما بابام که خوابشون برده تو ماشین. یه کم دیگه بمونیم.

به پهلویش می‌زنم و آرام می‌گویم:

- زشته حنانه شاید دیرشون بشه.

اما می‌شنوم که می‌گوید:

- پس بذارید ببینم تو یخچال عمو سیف بستنی پیدا می‌شه؟  
حنانه کف می‌زند.

- آخ جون آخ جون!

این بار خودش داخل رستوران نشسته و اما متوجه نگاهش از پشت پنجره می‌شوم.

این را وقتی می‌فهمم که حنانه هوس می‌کند کفشش را در بیاورد و پایش را در آب بزند.

با صدای بلند از همانجا حنانه را صدا می‌زند.

حنانه که بر می‌گردد و بله می‌گوید.

خودش را بیرون می‌رساند.

- مواظب باش دخترم. زیاد جلو نرو.

حنانه چشم می‌گوید و خنکای آب را از صورت خواهرم حس می‌کنم و به کفش های خودم که زیادی پایم را مچاله کرده اند چشم می‌دوزم.

آه میکشم.

" خدایا کاش در خانواده من هیچ دختری بزرگ نشود. کاش حنانه همیشه همان قدر خوشحال و کوچک بماند."

به حنانه که از آب سیر شده است؛ کمک می‌کنم جورابش را بپوشد.

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد بپرسم:

- اسم اینجا چیه؟

\*\*\*

به من نگاه نمی‌کند.

سر می‌چرخاند و دور تا دورش را نگاه می‌کند و با یک نفس عمیق می‌گوید:

- هزار چم!

حنانه می‌پرسد:

- یعنی چی؟

لبخند روی لبش می‌نشیند.

- یعنی خودِ زندگی!

حالا نوبت من است که بپرسم:

- معنی لغت هزار چم این می‌شه؟

پر رنگ تر و مهربان تر لبخند می زند.  
و جمع شدن گونه و چشم هایش دوست داشتنی است.  
- نه معنی اینجا می شه زندگی.  
همه زندگی هزار چمه!  
هزار تا پیچ و سر اشیبی و سر بالایی.  
هزار تا پیچ و خم که باید واسشون زحمت بکشی.  
هزار چم!  
هزار پیچ و خم اما با ناز!  
خرامان و طناز!  
باورم نمی شود یک مرد با این ابعاد و ابهت، این قدر زیبا حتی  
شبيه شعر بتواند حرف بزند...  
هزار چم...  
گم شده بودم آن روز در زیبایی دل فریب آن قسمت از جاده و  
امروز اینجا خودم را پیدا می کنم.  
تو را اما...  
تو را اما...

\*\*\*

چادره را بالاتر جمع می‌کنم و از همان راه، پایین می‌روم.  
زمین خیس است.

مثل همان روز، مثل همان چند سال بعدش...

وقتی که دیگر نگذاشت پایم در گل فرو برود و این بار بازویم را  
گرفت و نمی‌دانست این عطر چرم و عودی اش مرا بیشتر از آن  
که در گل فرو ببرد، در تو گرفتار می‌کند...  
صدایش در سرم می‌پیچد.

– ریحان گلی!

مواظب باش. لباس نیاوردیم. این بار کفش و شلوارت کثیف شه.  
با صدای قهقهه های آن روز، امروز اشک می‌ریزم. چه قدر یک زن  
در سرایشی بی مردش، بدبختی نداشتنش را بیشتر حس  
می‌کند...

بعد تو انگار اجاق کلبه عمو سیف هم خاموش شده است...  
به منقل خاموشی که دیگر کسی کنارش بلال نمی‌فروشد خیره  
می‌شوم.

دست می‌گذارم روی گلویم و بغضم را فشار می‌دهم.

کنار آب می‌نشینم.

درست همان جا...



شاید یک قطره از خونت، آن روز همین جا در خاک این جا ریخته باشد.

و شاید یکی از این درخت ها، فرزندِ خون تو باشد.  
دست می‌برم در آب و مشتی آب یخ روی صورت‌م می‌پاشم.  
رودخانه این فصل، حالش خوب نیست.

طغیان کرده است!

شیه او شده است...

خیال بردن و پاشیدن همه را دارد...

بیشتر از یک هفته گذشته است.

اما داستان هایی که من برای نسیم و نفیسه از جبارزاده ها  
تعریف می‌کنم؛ تمامی ندارد.

با شاخ و برگ های مخصوص همان نوزده سالگی، نسیم بیشتر  
دوست دارد از شهاب بشنود.

از اسباب و مدل خانه جبار زاده ها؛

از مدل مو و رنگ موی الناز و شهرزاد!

اما نفیسه، دیوانه حاجی قصه شده است.

مدام از اطلاعاتی که از مادرش راجع به رییس جبارزاده ها گرفته است می‌گوید.

بعد هر بار آرام به شانه من می‌زند و با حرص می‌گوید:

– اوف چه شانسی داشتی تو دختر!

نسیم می‌پرسد:

– هر دو پسر عمو، هم سن هستن؟

کمی فکر می‌کنم.

– نه شیرشاه خیلی بزرگتره!

نفیسه چشم هایش را تنگ می‌کند.

– یعنی چه قدر؟ مامانم میگه بیشتر از ۳۲ اینا نیست که!

نمیتوانم نمیتوانم برایش منظورم از صفت بزرگتر را واضح تر بگویم، نسیم می‌گوید

– فکر کنم سه یا چهار سال از مستر کروات بزرگتر بشود.

همین شده است.

یک هفته است اوضاع همین شده است و این دو اسم رمزی

جدید برای دو مرد جبارزاده تنها سوژه صحبت های ما شده

است...

زن عمو مثل همیشه از طبقه سوم جیغ می‌کشد و نسیم و نفیسه  
را برای نهار صدا می‌زند.

هنوز کلی حرف نزده داریم و هر دو با ناراحتی واحد آقا جان را  
ترک می‌کنند.

بوی کوفته خانم جان در کل خانه پیچیده و دلم می‌خواهد نهار  
اینجا بمانم.

در آشپزخانه خانم جان را بغل می‌کنم.

– می‌شه بمونم اینجا؟

حنانه هوس ماکارونی کرده مامان واسش پخته. من دلم کوفته  
شما رو می‌خواد.

دست می‌کشد روی سرم و باز برایم لاحول و لا قوه...  
می‌خواند.

– بمون مادر!

با ذوق سمت بهار خواب می‌روم.

– از دبه شور، گل کلم بیارم؟

با سر تایید می‌کند و هم‌زمان صدای تلفن در خانه می‌پیچد.  
خانم جان سرش را از آشپزخانه بیرون می‌برد.

- حاجی تلفن دم دستته؟ جواب می‌دی؟  
جواب می‌شود الله اکبر رکوع آقا جان، سمت تلفن می‌دوم.  
- آقا جان سر نمازن، من جواب می‌دم.  
تا به تلفن برسیم نفس نفس می‌زنم.  
با همان صدا جواب می‌دهم:  
- بله بفرمایید؟  
یک صدای غریبه اما دوست داشتنی می‌گوید:  
- سلام دخترم!  
- سلام!  
- خوبی جیران؟ ریحانه خانومی دیگه؟  
جیران؟ عزیزه خانم!  
می‌شناسمش خودش است  
با ذوق می‌گوییم:  
- سلام عزیزه خانم. شما می‌پسندید؟  
قربان صدقه ام می‌رود و می‌خواهد با خانم جان صحبت کند.  
خانم جان که متوجه می‌شود عزیزه خانم پشت خط است، حسابی  
دستپاچه می‌شود.

گوشی را که می‌گیرد؛ شروع می‌کند آذری صحبت کردن.  
با این‌که حرف زدن آذری برایم سخت است؛ اما به خوبی متوجه  
می‌شوم.

اما بیشتر متوجه نگاه معنادار و پر شور خانم جان به خودم  
می‌شوم...

خانم جان تلفن را که قطع می‌کند، هر دو دستش را بالا می‌آورد و  
خدا را با زبان آذری شکر می‌کند. بعد با صدای بلند به آقا جان  
می‌گوید:

– حاجی آقا، حاجی آقا؟

آقا جان سلام نمازش را می‌دهد و با سر، بله می‌گوید.

خانم جان نگاهش به من است و ماشاالله می‌گوید.

– برم اسفند بریزم رو آنیش.

دختر جواد، چه دلی برده از جبارزاده ها!

تمام بدنم یک مرتبه گر می‌گیرد.

چرا اسم حسم را نمی‌دانم...؟

\*\*\*

نگاه های خاص و پر از طعنه زن عمو و چشمان حسرت زده نفیسه،  
میان دود غلیظ اسپند خانم جان، نفسم را تنگ می‌کند.

سرفه ام شدت پیدا می کند.

آقا جان اعتراض می کند:

– آروات خفمون کردی!

خانم جان دوباره لاجول و لا قوه... می خواند،

مامان اما صورتش مثل من سرخ است.

چرا با من شبیه کسی که در المپیاد، شاهکار کرده است یا مثلا

قهرمان یک رشته ورزشی شده است رفتار می شود؟

زن عمو زینت، بعد از آه غلیظ و طعنه دارش می گوید:

– مبارک باشه مرضیه!

مامان به آقا جان چشم می دوزد لب گاز می گیرد:

– هنوز که چیزی نشده خواهر!

زن عمو گردن سفید و تپلش را طوری تاب می دهد که

گردنبندهایش روی هم می افتد و صدا می دهد:

– همین که یک جبارزاده بیاد خواستگاری دخترت افتخاره تبریک

داره، کاش کاش فقط، مثل من...

خانم جان محکم روی پای خودش می کوبد.

– لا اله الا الله باز شروع شد داستان زینت!!

چشم های زن عمو انگار دنبال بهانه است تا لبریز شود و بالاخره  
صبرش سرازیر شود!

- چی شروع شد حاج خانم؟ چرا طاقت نداری بگم؟  
یک عمر جوونیم شد داد و فریاد و کتک تو خونه پسرت.

بعدم طعنه های شما واسه دختر زایی!

بابا همیشه می گفت: " جلال واسه مردم دایه مهربانه و واسه زن  
و بچه اش زن بابا!"

آقا جان سر تاسف تکان می دهد:

- قدیم ها عروس ها یکم حیا داشتن!

زن عمو از جایش بلند می شود چادر حریر گل طلایی اش را روی  
سرش می کشد و با اشاره به نفیسه می گوید:

- بیا بریم بالا!

الان شب بابات میاد تا یک هفته باید جواب پس بدم که چرا بی  
حیایی کردم جلو خانوادش!

مامان بلند می شود و دست زن عمو را می گیرد:

- زینت جون تو رو خدا اوقاتت رو تلخ نکن!

خانم جان هم چادر زن عمو را از سرش بر می دارد و با یک لحن  
مهربان مصنوعی می گوید:

– عروس کجا بری آخه؟ بشین دور هم شام می چسبه. جلال و  
جوادم تو راهن.

زن عمو با دست های تپلش اشک هایش را پاک می کند.  
در هیچ حالتی نمی تواند کنجکاو نباشد.

– حالا واسه کدوم پسرشون زنگ زده بودن؟  
خانم جان با افتخار نگاهم می کند؛

– پسر بزرگشون حتما دیگه،  
پسر بیوک خان!

انگار قلبم را بین دندان هایم گرفته ام و تمام هیجانم را سر  
قلب بیچاره ام خالی می کنم.

دست هایش،

صدایش،

شانه هایش،

تسبیح و انگشترش!!

سرم را پایین می اندازم.

نفیسه در گوشم آرام می گوید:

– دل شیرشاه رو بردی پس!



دلش را کجا برده بودم؟ چرا دست هایم خالی بود از دلش...

چرا میان خوشحالی ام یک چیز گم شده بود!

چرا ناراحت نفیسه ای بودم که قرار شیرینی خورانش همین هفته بعد بود اما چشم هایش پر حسرت مانده بود و حتی نمی توانست خوشحال باشد؟!

آقا جان می گوید:

- حاج خانم قرار شد بالاخره کی بیان؟

خانم جان با روسری اش مشغول باد زدن خودش است.

- گفتم هفته بعد شیرینی خورون نوه بزرگمونه؛

عجله داشتن گویا گفتن وسط هفته میان.

مامان می پرسد:

- میان بالا؟ یا همین جا؟

آقا جان دندان مصنوعی اش را در دهانش جا به جا می کند.

- بالاخره فامیلیم، همین جا خونه ما خوبه!

زن عمو نیشخند می زند.

- چه فامیلی که تا حالا گذرشون به این ورا نیفتاده این همه سال؟

آقا جان هم جوابش را با همان نوع نیشخند می دهد:

– قراره فامیلیمون تقویت شه ان‌شالله!

آن شب از چشم‌های بابا بیشتر از همه شرم داشتم.

تمام وقت در آشپزخانه به یک بهانه خودم را مشغول می‌کردم.

نوبت شستن قابلمه برنج که رسید، نسیم غر زد:

– وای دیگه خسته شدم!

– دستاتو آب بکش برو خودم آب می‌کشم آخریش رو.

به جان قابلمه می‌افتم و به سختی مشغول شستن می‌شوم.

صدای آب را برای شنیدن بیشتر مکالمات بیرون آشپزخانه کم

میکنم.

اما حنانه با صدای بلند شعر می‌خواند و نمی‌توانم واضح بشنوم.

فقط متوجه می‌شوم که عمو می‌گوید:

– یعنی چی هنوز هیچی به هیچی، اول بسم‌الله زنگ زدن اینو

گفتن؟ اینا مگه مومن نیستن؟ یعنی چی دختر و پسر نامحرم باهم

بیشتر رفت و آمد کنن؟

این بود حاج امیر حاج امیر؟

داداش زیر بار نریا!

صدای ضعیف مادرم که خیال دارد شجاع باشد، این بار به خاطر  
دخترش شجاع باشد دلم را گرم می کند:

– آقا داداش! الان دوره زمونه فرق کرده.

خوب چه اشکال داره قبل ازدواج یه کم هم دیگرو بشناسن؟

تیزی صدای زن عمو در صدای قابلمه ای که روی زمین می افتد و  
خیال تمیز شدن ندارد می پیچد:

– مگه نفیسه رو اینجور دادیم که ریحانمونو این طور تو دهن  
مردم بندازیم؟

نسیم از پشت سر بغلم می کند:

– زود برو راه رو واسم هموار کن تا به مستر کراوات برسم!

نفیسه نچ نچ کنان شماتتش می کند:

– عقده ای!

دوباره دعوی دو خواهر شروع می شود!

– خودتی که چون خانواده شوهرت اسم و رسم ندارن داری می  
ترکی!

دستکش ها را از دستم بیرون میکشم و وسط قابلمه می

کوبم. تماشایشان می کنم. درست شبیه زمانی که سر لی لی بازی

کردن و عروسک ها دعوایمان می شد به جان هم می افتادیم!

ما هنوز بزرگ نشده بودیم!

حنانه با ترس نگاهم می کند:

– قابلمه اش تمیز نمی شه؟

نفیسه میگوید:

–ولش کن بذار یکم خیس بخوره.

لب هایم می لرزد؛ از صبح که عزیزه خانم زنگ زده است همه حتی

حنانه توانسته اند در حد یک جمله نظر بدهند، حرفی بزنند اما

من...

اما من...!

اصلا برای کسی مهم بود؟؟

شاید اصلا رفتارهای اشتباه همان روز خانواده ام باعث شروع یک

عصیان اشتباهی در من ، علیه من شد!

شاید انتخاب های اشتباهم ...!

آن شب قبل خواب دلم نخواست خرگوش صورتی ام را ببوسم و

بغل کنم، دلم می خواست ساعت ها پتو را روی سرم بکشم، بارها

و بارها صورتش را برای خودم مجسم کنم، اما هر بار صدایش

بیشتر در سرم می پیچد و امان از این صدایش که هر بار برایم

پر رنگ تر از صورتش می شد پر رنگ تر از هر نقشی ، زیبا تر از هر دیدنی و شنیدنی و حتی چشیدنی دنیا...

\*\*\*

از پنجره مشغول تماشای شور و شوق اهل خانه بودم.  
کارگراها، فرش های جدیدی که آقا جان برای خانه فرستاده بود را تازه آورده بودند.

زن عمو هم مثل همیشه از پنجره طبقه خودشان با صدای بلند اظهار نظر می کرد.

– حاج خانم؟ رنگش لاکیه؟

ابریشم تبریز؟

حاج خانم، سینی شربت را به کارگراها تعارف می کند.

با دست به زن عمو اشاره می کند که آرام تر حرف بزند.

می شنوم که زن عمو می گوید:

– واه واه می ترسه همسایه ها بفهمن بخت نوه اش رو ببندن.

اصلا دلم نمی خواهد مثل مامان و حنانه بروم طبقه پایین و مدل فرش های جدید و آن یک دست مبل سفارش بابا را ببینم.

این دو روز، بیشتر فکرم داخل کمدم بود.

دوباره لباس هایم را بهم ریختم و در آخر هم هیچ چیز که دلم را راضی کند پیدا نکردم.

از راه پله، مامان را چندبار صدا می‌زنم تا بالاخره بشنود و جواب دهد.

– بله ریحانه؟

– مامان کارت تموم نشد؟

– نه! یه دنیا کار داریم این پایین.

می‌دانم قطعا زن عمو گوش ایستاده است.

پایین می‌روم و سرم را از بین نرده ها بیرون می‌برم.

مامان چادرش را دور کمرش بسته است.

– چیه دختر؟

آرام می‌گویم:

– می‌شه بریم خرید؟ من لباس هام خوب نیست.

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.

– الهی قربونت بشم! باشه می‌ریم.

بیا پایین یه کم کمک کن تموم شه تا تاریک نشده بریم و برگردیم.

با ذوق از جایم بلند می‌شوم.

– مامان اون پیراهن فیروزه ای که سر پاساژ نارون دیدیم رو  
بخرم؟

انگشتر نگین فیروزه اش میان دست های ستبر و مردانه اش  
دوباره مقابل چشم هایم می‌رقصد و در دلم یک نفر قند  
می‌سابد...

خاک همه شمعدانی ها را گرفته ام و آخرین شیشه را هم  
دستمال می‌کشم.

خانم جان می‌گوید:

– از شانس ما طلعت این هفته رفته خونه خانم شکوهی، دخترش  
زاییده!

مامان آخرین ظرف کریستال را هم در بوفه می‌گذارد.

– عیب نداره حاج خانم. خدا بهمون قوت داد و الهی شکر تمومش  
کردیم، راستی زری رو خبر دار کردید؟  
خانم جان با ذوق کنار مامان می‌نشیند.

– آره تو حرم آقا بود. اتفاقا گفتم دو رکعت هم نماز خوشبختی  
بخونه واسه ریحانه.

فردا شبم می‌رسن تهران. گفتم شیرینی زیارت قبولیت رو بیا  
خواستگاری ریحانه بخور.

حنانه از آشپزخانه با صدای بلند می‌گوید:

– خانم جان، خانم جان شیر جوشید!

مامان زودتر از خانم جان سمت آشپزخانه می‌دود و هم زمان  
می‌گوید:

– ماست رو بزنم؟

حاج خانم در حالی که جانمازش را پهن می‌کند:

– آره مادر خیر ببینی، این زینت نه خودش اومد کمک، نه گذاشت  
دخترهاش بیان.

هنوز قامت نبسته است که تلفن زنگ می‌خورد. دست هایم کثیف  
است. حنانه را صدا می‌زنم.

– حنا، تلفن.

با صدای بلند جواب می‌دهد:

– من دارم کمک مامان می‌کنم.

با حرص سمت تلفن می‌روم و گوشی را کنار گوشم می‌گیرم.

هنوز الو نگفته ام که متوجه می‌شوم شیشه ها هنوز لک دارد.



آه... شیشه های لک دار زندگی ام...

– الو؟

کسی جواب نمی‌دهد.

چند بار پیاپی الو می‌گویم و چیزی نمی‌شنوم.

با حرص تلفن را قطع می‌کنم و روسری ام را سرم می‌کشم و با دستمال و شیشه پاک کن سمت حیاط می‌روم تا شیشه ها را از آن طرف پاک کنم.

دوباره تلفن زنگ می‌خورد.

این بار قبل جواب دادن، به صفحه گوشی نگاه می‌کنم.

یک شماره موبایل ناشناس!

شیشه پاک کن را روی شیشه می‌پاشم و دکمه وصل را می‌فشرم.

– بله؟!

این بار جدی تر و بلند تر می‌گویم:

– بله!!!

دستمال می‌کشم روی شیشه.

– الو؟

ترس به جانم می‌افتد.

این صدای مردانه و خشن ترس به جانم می اندازد.  
حالا وقتش رسیده که من ساکت شوم و او دوباره بگوید:

– الو؟ شما ریحانه خانومی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و بیخیال دستمال و شیشه می‌شوم.

– بله؟ شما؟

– می‌تونی حرف بزنی؟

صدایش آشناست، آشنا...

آشنا....

– شما؟؟

بی انصاف هنوز زود است برای این قدر خشم...

این قدر تلخی...

– بهت می‌گم می‌تونی حرف بزنی؟ جوابش یا همیشه نه یا همیشه آره!

شهابم بابا!

شهاب بود...

شهاب سنگی که از یک سیاره دیگر به زمین زندگی ام اصابت کرد

و آتشی که به پا کرد همه را سوزاند...

همه را سوزاند....

– سلام

– علیک، برو یک جا حرف دارم. نمی‌خواهم کسی بفهمه، کسی دورت نیست؟

دست‌هایم می‌لرزد.

می‌خواهم مامان را صدا بزنم.

کاش صدایش می‌زدم.

کاش جیغ می‌کشیدم.

کاش

کاش کاش...

اما سر می‌چرخانم داخل، حاج‌خانم سجده رفته است و مامان و حنانه هنوز در آشپزخانه هستند.

– بله؟

– بله چیه بچه؟ می‌گم کسی دورت نیست؟

– نه نیست.

– ببین ریحانه!

زود ریحانه می‌شوم.

زود... خیلی زود...

– بله؟

– شماره موبایلت رو بگو بزنم.

این جوری تابلو می‌شیم. به گوشیت بزنم.

صدایم می‌لرزد.

– من گوشه ندارم...

عصبی می‌گوید:

– ای بابا! شماره خوتون؟

– آخه...

آخه واسه چی؟

– واسه مبادا!

عدد ها را یک به یک و احمق وار برایش می‌شمارم...

می‌گوید:

– کسی نفهمه زنگ زدم. حواست هست؟

من دیگه حواسم به هیچ چیز نیست و فقط تکرار می‌کنم:

– حواسم هست.

می‌تونی بیای از خونه بیرون؟

– واسه چی؟

با صدایی تقریبا شبیه فریاد می‌گوید:

– اح! هی می‌گه واسه چی؟

واسه این‌که خانواده های جفتمون عقب مونده ان و نمی‌فهمن یک  
پسر که عاشق شده باید دو کلوم تو خلوت با اون دختر حرف بزنه.

دستمال از دستم روی زمین می‌میرد.

لک های شیشه پر رنگ تر می‌شود.

دوباره صدایم می‌زند.

– ریحانه؟

ریحانه؟؟

نفسم سخت تر بالا می‌آید.

– بله؟

– این‌جوری نمیشه.

بین یک ساعت دیگه یکی در خونه رو می‌زنه به هوا این‌که  
دوستت واست کتابی جزوه ای چیزی فرستاده، برو جلو در.

من بین چند تا کتاب یک گوشی می‌ذارم.

برش دار.

شب همه خوابیدن باهم حرف می‌زنیم.

تماس قطع شده است.

من مانده ام و بوق های مکرر و شیشه ای که دیگر نمی‌خواهم لکه  
هایش را پاک کنم.

من مانده ام و ریحانه ای که شبیه یک جاسوییچی کوچک، وصل  
شده است به یک دسته کلید و هر بار بی آنکه بخواهد از جایی  
آویزان می‌شود...

\*\*\*

شب بر زمینم می‌تازد و بعد تسلیم همین زمین، سقوط می‌کند و  
زمین، می‌شود شبگیر ترین عالم...  
همه ناخن هایم را جویده ام، حتی خرید پیراهن فیروزه ای را هم  
به فردا سپرده ام...

بابا حتی بیخیال اخبار ساعت ۱۲ بامداد هم نمی‌شود.

مامان تازه یادش افتاده است باید چادر جدیدش را ببرد.

حنانه هم تمام عروسک هایش را دور تا دور اتاق چیده است.

کلافه ام!

بالاخره تاب نمی‌آورم.

– حنا چرا نمیری بخوابی؟

فردا مدرسه ها باز همیشه عادت می‌کنی به این دیر خوابیدن ها!

با تعجب نگاه می‌کند.

– آجی هنوز دوماه مونده.

از جایم بلند می‌شوم و عروسک هایش را یک به یک جمع می‌کنم.

– باشه برو تو اتاقت بازی کن من می‌خوام بخوابم.

عروسکش را از دستم می‌گیرد.

– تو که زود نمی‌خوابیدی!

– می‌خوام دراز بکشم. سی دی زبانم رو گوش بدم بعد بخوابم، تو

باشی حواسم به عروسک هات پرت می‌شه.

عروسک هایش را زیر بغلش گرفته و وقتی با دلخوری از اتاق

بیرون می‌رود.

بعد از بسته شدن، دلم از خودم می‌گیرد.

این اولین بار است که من...

پشت در می‌نشینم.

با دست های لرزانم گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم.

مسخره است.

حتی بلد نیستم روشنش کنم.

کمی که فکر می‌کنم یادم می‌افتد شبیه گوشی عمه زری است.

دکمه بالا سرش را چند لحظه نگه می‌دارم و وقتی با ظاهر شدن سیب گاز زده، یک آهنگ کوتاه پخش می‌شود، دستپاچه گوشه را زیر پایم می‌گذارم تا صدایش خفه شود.

بعد سریع سراغ کامپیوتر می‌روم.

سی دی آموزش انگلیسی ام به دادم می‌رسد. صدایش را زیاد می‌کنم و آرام و با احتیاط در اتاق را قفل می‌کنم.

دست‌هایم می‌لرزد و وسط تابستان یخ زده ام.

مخصوصاً وقتی که برای اولین بار صفحه گوشه را نگاه می‌کنم.

عکس خودش...

با رکابی و شلوارک جین، کنار ساحل نشسته است و سگش را بغل کرده است.

از تماشای عکسش خجالت می‌کشم.

نمی‌دانم باید چه کار کنم؟ باید منتظر باشم؟

اصلاً چرا باید منتظر باشم؟

یکبار دیگر به صفحه گوشه زل می‌زنم.

هیچ کس در فامیل ما نه این قدر خوش هیکل بود نه این طور لباس می‌پوشید.



شهاب شبیه نداشته ها و ندیده های من بود و این بدترین  
قسمت ماجرای کتاب تاریخ زندگی ام می شود...

آب دهانم را قورت می دهم.

یک مرتبه صدایش بین صدای گوینده در حال مکالمه انگلیسی  
در سرم می پیچد.

فریاد هایش،

فحش های وحشتناکش...

دستم را روی سرم می گذارم

" ریحانه ریحانه چه غلطی کردی؟ چرا گوشی رو قبول کردی؟ ماما  
بفهمه چی؟ برم بهش بگم؟ برم چی بگم؟"

میان سوال هایم غرقم که با لرزش گوشی، وحشت زده بالا  
می پرسم.

هول شده ام و دست هایم بی عرضه ترین عضو بدنم می شوند!  
بالاخره می توانم تماس را وصل کنم.

گوشی را که به گوشم می چسبانم و صدای مکالمه انگلیسی را  
بیشتر می کنم.

– الو؟ الو؟ ریحانه؟

انگار کسی تارهای صوتی ام را قیچی کرده است. با هر بدختی که شده یک کلمه می‌گویم.

– بله؟

– چه عجب روشنش کردی! ۳ ساعته دارم مدام زنگ می‌زنم.

– نمی‌شد...

یعنی...

یعنی الانم نمی‌شه؟

– چی نمی‌شه؟

نفس عمیق می‌کشم.

می‌خواهم قدری قوی تر باشم.

– شما با من چی کار دارین؟ اصلا این کارها، این گوشی یعنی چی؟

صدایش قدری آرام تر از قبل شده است.

– شرایط خوتون رو درک می‌کنم، ولی چاره چیه؟ می‌خواستم

باهات حرف بزنم.

– چه حرفی؟

چند لحظه مکث می‌کند.

– یعنی تو نمی‌دونی چه حرفی؟

– نه

– می‌خواهم عاشقی کنیم قبل زندگی!

بده؟

زبانم بند می‌آید.

زیر پاهایم خالی می‌شود.

چرا جایی برای تکیه نیست، چرا بی تکیه گاهم؟؟

من سکوت می‌کنم و او می‌گوید!

بیشتر می‌گوید.

برای ۱۹ سالگی‌های یک دختر می‌گوید.

خوب بلد است.

ماهر است.

خارج نمی‌نوازد.

ریتم شناس است.

– بین خانم خوشگله، من جنس خانوادم نیستم، خسته ام

ازشون.

از همه سنت‌ها!

از همون چیزی که باعث می‌شه یک دختر همسن تو حتی آزادی  
داشتن یک گوشی نداشته باشه.

می‌خوام پرواز کنم، پر ندارم، یعنی دارم، ولی تک پرم!

پر می‌شی؟

بیا پر بکشیم، بیا زندگی کنیم.

نه مثل ارجمندها، نه حتی جبارزاده ها!

بیا به رسم قرن ۲۱ آزادانه زندگی کنیم.

تو یک آره بگو!

من آسمون رو میارم پایین می‌کشم زیر پات. تو فقط به خودم  
جواب بده.

بگو تو هم توی همون نگاه، دلت گیر شد...

نگاه؟ کدام نگاه؟

حتی اندازه همان چند لحظه شیرشاه هم مرا آن طور که باید نگاه  
نکرده بود....

– ریحانه من شبیه خانوادم نیستم.

مذهبی و محدود نیستم.

من حتی مثل پسر عموم اعتقادم این نیست زن باید صبح تا شب  
تو آشپزخونه یا تو اتاق خواب شوهرش باشه!

من شهابم! شهاب متولد شدم!

بگو تو هم آره، بگو دلم قرص شه تا بتونم برم تو شکمشون.

قلبم نلرزیده بود.

اما آن شب حرفهایش باورهایم را لرزاند. آرزوهایم را تکاند،  
شاید اگر مامان در نزده بود و من از هولم وسط حرفهایش گوشه  
را خاموش نکرده بودم.

اگر بیشتر می‌گفت.

اگر با خداحافظ تمام می‌شد، آن شب تا صبح رویای حرفهای نیمه  
کاره اش را نمی‌دیدم.

خواب نمی‌دیدم.

با روسری حریر پشت فرمان یک ماشین بی سقف نشسته ام و باد،  
روسری ام را شبیه فیلم ها تکان می‌دهد....

خواب نمی‌دیدم...

این روزها چیزی زیر پیراهنم دقیقا روی قلبم، سنگینی می‌کند و  
می‌لرزد.

هر بار که می‌لرزد، یک مرتبه رنگم می‌پرد.

دست هایم بیشتر از آن گوشی فلزی هوشمند می لرزد.

بعد با یک سوال " دارم چی کار می کنم؟! "

مثل احمق ها دنبال یک پستو می گردم خودم و گوشی ام را در آن پنهان کنم و فقط چند دقیقه صدایش را بشنوم.

او بگوید من گوش کنم، هر روز بیشتر از خودش بگوید، بیشتر برایم شهاب تعریف شود.

مردی که شبیه پدرم نیست، شبیه عمو جلال نیست...

مردی که می شود با او روی دیگر زندگی را هم دید...

\*\*\*

رمان هزارچم به نویسندگی زینب ایلخانی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)